

بکس با جانی دل و دلی که در آن
دانه سوخته و دلی که در آن
خاکساری و دلی که در آن
نورس و دلی که در آن
راه خاکیه و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن

باده با مردم عاقل و در آن
سخت از خطر دیده کردن
کار با آله با چه توان کرد
میر خاکی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن

بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن

دستی اگر بلند تار کرده ام	چون سمیع بوده از پی پروانه بجا
در یاروان چشم خیدار کرده ام	خورشید دایع کوسر عالم فرو ما
صایب و خامه صلح گفتار کرده ام	بجایلی که ز کردار و لیسیدر
نحوه بمل سپرد در راه کردن	عزت مشق قناعت ز بوریا کردن
چو غنچه پیر من خویش رقبه کردن	درین یاض سر انجام بال پروا کردن
ز به باخض پامشکست و اگر کردن	چه عهده واکه از دل جهان است
بآن رسی که توان روی بر تها کردن	بیش راه شناسان ز حسن صواب
سبکیرت نظم بنا خد کردن	در انعام که در پاکت آورده برب
له مشکل است درین بحر استنار کردن	تخته یاره تسلیم خویش را برین
سفر خود نتوانی هیچ جا کردن	چنین که کرد علایق تر است دانیکه
تراز خانه خود چون کمان جدا کردن	چنان بخانه فرو رفقه که ممکن نیست
ترا که بند قیامت و اگر کردن	ز قید محکم مستی کابرون است
له مشکل است و دول را رسم جدا کردن	میتوان زدول من کشید بیکار
بکریه تا بتوان دیده را جلاد کردن	نظر بر سر مردم سیه مکن صا

بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن
بکس با جانی دل و دلی که در آن

کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر

در همین جامیوان پیر شمع در سر کام سر مبار دار بر سر نیست از سکه طبلان ری بر سر رشته ار کو سر دارد بهر حلاله سخت رسوایت در سکه مخمشر در کیمیکاه حاد است بهر از لاله	کز زین بر روی خوشش پیر پرواز زخم زبان اعراض آسوده از کاشکنت فایح محل ما دارد نیست مغل از قرب اغیا جرح و با ابر عالمگیر غفران کرد و برده نیست صایب صید فیه دعای
---	---

دانه سوخت از خاک نیاید پرو دل از ان طره چاک نیاید پرو برق از عیده خاشاک نیاید پرو که از دیده نمناک نیاید پرو نامه کرد دل صد چاک نیاید پرو شتی از بحر خطناک نیاید پرو	راز عشق از دل غمناک نیاید پرو لفظ حیده بر چرخ شمع چه ضعف نموندی دیگر دارد از پرو بال خاسته نیاید پرو خاک در سینه کردون تواند آمد گرد اند که شورست در معالم
---	---

تاوار خون شفق چهره شوچن صبح صایب از دل نفس پاک نیاید پرو

کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر

کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر

کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر
 کز زین بر روی خوشش پیر

چوین طالع نظر بر ما را در حق
 بانی آن است که در جمیع و اوقات
 که از این عالم بگذری و در هر
 میوان دریده که در جمیع و اوقات
 بیک از خدایین جمیع و اوقات
 جمیع و اوقات جمیع و اوقات
 که در این عالم بگذری و در هر
 میوان دریده که در جمیع و اوقات
 بیک از خدایین جمیع و اوقات
 جمیع و اوقات جمیع و اوقات

چوین صبح در پناه زین آفتاب از پیواری تو جهانست بیخوش زان پیشتر که چرخ که گفت و کوترا از روی تلخ نیت چش مرگ کوا وصل کل از ترانه شب عذیب با از نافه میوان بوال ضن رسید ساقی صبح کرده زین خانه میر	خوانا به که میسد به ایام خوش کن این بحر را بیک ممکن خوش کن بهلوتی صحبت این خود فروشن کن این زمر را بجهت و اگر ده خوش کن ز نهارد کسینکه شهاب خوش کن جافرا فدای مردم شمیمه خوش کن صایب و دواع صبر و دل و عقل
---	--

دل کی رسد بصل بصل تو ای سرور چون بوی گل که میشود از برکت خونی که بود در دل من سکن است از خامی که در رک و در ریخت خوانا به اس صبح قیامت شفق ده دلها اگر زینک بود میشود کجا با من همیشه بود فلک در مقام نا	یلگو چه است زلف ز راه دراز من بی پرده شد ز پرده بسیار من تا شد بد لبعق حقیق مجاز من نه بونه تاقه است فلک در کد ار من ناخن بهردی که زیند شهاب من در محفل که با ده کشت و نوا من این پرو هانخت موافق ساز من
--	--

جان بصد دماغ ازین خاک سرور
 چوین ازین دریا غافل و غور
 فلک زین طوبه و یکیند با غور
 چوین ازین دریا غافل و غور
 فلک زین طوبه و یکیند با غور
 چوین ازین دریا غافل و غور
 فلک زین طوبه و یکیند با غور

چوین ازین دریا غافل و غور
 فلک زین طوبه و یکیند با غور

کتابت شد در شهر شیراز
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در ماه رجب ۱۲۰۰
در سال ۱۲۰۰

چون زینا ز پی یوسف زخو دیرون سر کجایم نیست انجا ز کانی شکست برده یگانگی چون از زمان برودند جان روشن از بخار الو دکان صحت	جست از دنیای جوری سر آیدرون پس سبب آیدم تعجیل از دست آیدرون بر من از کعبه زاهد از گشت آیدرون باد و چون آفتاب از خیم آیدرون
---	---

از تن چهل ز سرم که رفت جان و از پیر حص ز بهر او آیدرون خونم اگر دمی بکان می کنم حلال بوی غیر پرین از کرده رفت	چون ناوک کچی که رود از کمان و این تب بمر که میرود از استخوان و خاک مرا بریز از این استان و مر چند رفت یوسف از یساروان و
چون راز خاطر ما میسر و باید بخیره چندی شبنم بود صبور خوش بگردنت که در موج خیر کل مرکز نشد سخن غیب و آشنای	مارا اگر ز باغ کند باغبان و مر عجب که کرد زبان از دهان و آرد بغم سیر سر استان و آمد غیب و رفت غریب از جهان و
لح که بخت سیلان آید رود ز خاشی حکایت شده آید	از مردی که رفت غم و آستان و ز سحر این عشق میار از دهان و

کتابت شد در شهر شیراز
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در ماه رجب ۱۲۰۰
در سال ۱۲۰۰

کتابت شد در شهر شیراز
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در ماه رجب ۱۲۰۰
در سال ۱۲۰۰

کتابت شد در شهر شیراز
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در ماه رجب ۱۲۰۰
در سال ۱۲۰۰

کتابت شد در شهر شیراز
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در ماه رجب ۱۲۰۰
در سال ۱۲۰۰

کتابت شد در شهر شیراز
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
در ماه رجب ۱۲۰۰
در سال ۱۲۰۰

در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان

در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان

همه لوی خرابات از آن معبود
 سفر اگر چه دو کاست بی شمع
 ز مال طول ابل حرص را کرد و کم
 اثر کند از که صد دور رفت و می آید

بخت شمس بخت آفرین و بخت
 شد است دست کرم خشک میوه دار
 ز ماه دایع کلف میرد با سانی
 تمام شب بجز خوش میخورد چون صبح
 از آسمان کن سال چشم جو دند
 غیب که خاک شود دست مشغول صا

در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان

آه که می مست دایم در دل میاب
 شورشی که میباشم و ابراز نگردد
 شور بختی من که ریزد و بجا چیدن که
 میرد بر حال قاره و شکستند زمین

نیست سر که چراغی کوشه محراب من
 نوه قاف آمد اگر پیش و سیلاب من
 خاوض در کاس دیده کرد
 دره کرد کادی کوثر شاداب من

در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان

در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان
 در کوهستان و در کوهستان

دیده رخسار غنچه‌ای
که می‌سازد سحر و جادو
ز غنچه دل می‌جای در سینه
مور عقل ره دور عشق توان
چرخ آبی از آرزوی تشنه
ناله جگر مطلقه با یکبارگی

ناله جگر مطلقه با یکبارگی
میتواند سحر و جادو
ز غنچه دل می‌جای در سینه
مور عقل ره دور عشق توان

سری و سحره بدون زین
ساز بابل و دشت
ازین محط فاعلت
فکر و دست حکما برای احضار

فکر و دست حکما برای احضار
لکه ز کمر دست
ز خاک پرده دین
ز خورشید غنچه‌ای

ز خورشید غنچه‌ای
میراث باویند
ز در دو دایه
چاک مال

چاک مال
چاکمال عادت
سیا توان گفت
که در کمال

لباس عاریتی پرده دارنا کاست
ز جنت شرکاز و دیشوی دیگر
محیط عشق ندارد کناره صاف
بهر چه از تو جدا کرد و فتن کن
درین زمانه تمنای عمت سار کن
ملاش ساحل ازین بحر کینار کن

حق کو مرصع آب و یک کو میراث
در بطن سینه مرکن که باشد آه سرد
جست و جوی عشق از افسردگان
از وصال کعبه در سنگ نشان
سینه خود را آه تشنیه سوزان
سینه پر دایه ماساده افشان
تا چون پروانه داری بر آتش
با نصیب خویش قانع شو که توان بی
عاشق یک یک ازین آتش آلوده

میوان و می میس چون بویا
نی تکلف صاب از بوی لعل و صاب

در کمال غنچه‌ای
چاکمال عادت
سیا توان گفت
که در کمال

ما برآمد این حرفش در میان
 ملک خاکی و غم دور و زمین کوهن
 عالم خفین که بر او کوهن
 در دل افروزی که از آن
 دروازه ای بنماید
 حسن زانیه ایمان هر دو در افروزی

بازمانده این دفتر دست نشان
تاج و صیاب شعی از علمه یزدی

خداوند عالم را می بخشد و مال و شرف
و زیاده و دینی از حال و شرف
و کم و بیش از حال و شرف
و از حال و شرف و کم و بیش از حال و شرف

عون ماز نقصان دل خود در امور
ماز حال خود کردی در زوال
منه و دامن

مطلب و حاجت من است
خبرین و امن من است
خبر و بالین من است
زیر بال او

ما سر خود را با امید و خوشی
چانی که میسر دیند سالها
که سکوای دوست

سادہ لوحاتی بادل آئین

زلفش از سر حلقه دارد و چشم براه
 سرگز از خون شکاری مال برش نشد
 میکند از و چشم خورشیدی ابرنگ
 خلوت آغوش را از چشم انجم پاک کن
 ستمواری نیست یار ما که و گردن
 میکند نامرد و آب نان و دیار و را
 میکند ز کار قد چون سرو بر ایام
 آنچه جم در جام از اسرار تنه
 خوبی دنیا ز عقیقت کاری نیست

نیست بمع حقیقت سخن جو
 پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند
 بوصول کل بنای سبیل کجیم
 قلمی شده که بر نو دج کاش
 نشود تلخی ما دام شکریون
 نشود تلخی ما دام شکریون

در سماع کوه شمر شود آری شیخ

صبر شد که نماند و خود خوانست

A close-up of a single staff of music. It features a treble clef on the left and a single note with a sharp sign (#) on the first line. The paper is aged and yellowed.

دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید

در طین عشق نباید که شست از برق عرض ره بر طول افشردن طین عقل تا بدریا میتوان دست و پا برهنه نشستی نوحه صاحب دل درین دیا نوسری خرقه دل نیست بر سر در کنارستان حدت مرعاری نیست غیر از خورون دل روزی تا دعوی آزاد کی بر طاق نباید گذشت نشاء این باوه معشوقه می شکر خود کامی بنا کامی مدارا گذشت شمع را منکاه آراستی کشتن داده صن معنی لیلی و الفاظ رنگین گشت ملک در ایام و دم لکری گشت	مسافر با مردم کامل نباید شد همچوستان مر طرف مایل نباید شد خشت بر کجای عین ساحل نباید شد در شکت مع صاحب دل نباید شد طالب دنیای حاصل نباید شد همچو مجنون محو یک محل نباید شد مرد و دل خورون نه کامل نباید شد چون صنوبر زیر بار دل نباید شد از شراب عجب لایعلل نباید شد غافل از ناکامی سایل نباید شد گرم در آرایش محل نباید شد پیش لیلی و اله محل نباید شد صایب از یاد خدا غافل نباید شد
--	---

انگ خویش نه زمراب و کل آید این کل از دهن صحرای دل آید
--

دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید
 دل از دست یافتن دل آید

کتابخانه عمومی بنیاد ملی تعلیم و تربیت
بنیاد ملی تعلیم و تربیت
موسسه عالی فرهنگ و معارف اسلامی

Q. 10

کوه پوده از باستانی که دین مکن
 چراغی نام را برود و کور کن
 در افق کور دین طرح برود کن
 ناله غمی بر کردی صحرای مود کن
 صحرای مود کن و کردی مثنی کن
 صحرای مود کن و کردی مثنی کن
 صحرای مود کن و کردی مثنی کن

سخن آنست که از مغز تا مل خیر و
چاک کن سخن قلم سینه خود را صا

توان کرد بهر طوطی اسما سخن
لؤلؤ چاک بود مشرق ایچا سخن

بجن خلق و لها را منصرف است بگویند

باین غنبد و دو عالم را معبر میگویند

بچون خوردن اگر قانع شوی بعد از
تو از بیم حساب امر و خود را مکنی خدا
چو نهاده در دل اس خرج انحصرا
و گرنه هر نفس را بجمع محبت می کند

اگر از خاشاک مهر سلیمان در دست آید
چو ماسی بحر را بالین و بستر شود
چون زو از سبک زیان
دوی

اگر از سیلی دریای تابی روی سخن
مجال کفکوار سج و تاب فکر اگر باشد
چه محطای سوی خوش معنی شود
زبان بازی خجسته جوهر شود

اگر از تهمت خامی نیندیشید ما
لین دولت باقبال همانان برمی
آید بدو آه خون در چشم محمد رسول
قیس از حال دارا و سکندر مویا

اگر در دعوی ازادگی ثابت قسم ما
بنیر بار دل رقص صنوبر میوه کرد

ساری چون قلم که زندگی صرف سخن

[illegible]

کتاب فی الجواهر فی شرح التلخیص فی الاشیاء

١٢٣٤٥٦٧٨٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩

درم این همه کار دارم که از این بخت
 بفرمایند که در این کارها که از این بخت
 درم این همه کار دارم که از این بخت
 بفرمایند که در این کارها که از این بخت

از آن دار و دو داغ لاله داغ من متوازی شدم خون کرم من ای شاخ گل نزار و دو دماغ من من مجلس بشیرین کاری صنعت ز شیرین دهام ز تاشیر دعا می جوشن می شکم در	که پیش از داغ سور عشق میورد و داغ که میورد و نقش خورشید تابان در داغ سستی کند پروانه از داغ و داغ چه امیر اب جی شرب بود سکه داغ بسکجان چون باقوت اگر غلطی داغ
--	---

خورشید خورشید و داغ من
 در آن از دل برود و داغ من
 غنچه در سینه خایه لیلی ما دور
 عین ز سیمای استخوان تو گل
 بنگام لاله خورشید و داغ من
 کی ز جوشن برآید و داغ من
 بهار زده کند داغ من
 ز می شکم و داغ من
 رالاله زار و داغ من
 که در محرم در کشت و داغ من
 و غنچه در سینه خایه لیلی ما دور
 خورشید خورشید و داغ من

چست جان ناز و برتغ یار تو جان قطره را که هر که را بحر جان کرد در کلماتی که اسد شمع آب کند پیش منی که در کجاست لعل جوشن خود نمایی صفت ناز و جود غافل فارغست از سرمه ای که از رعد سر کن چون بود در ملک فانی خون جگر در دل بر بهار آرد با کمال علم ملرم کشتن از نادان	سهل باشد پیش آب زندگی جان جان سر جوشن در ره خورشید تابان نیست بر پروانه مشکل خود جان چون کی استادی که خون خضر جان بهر این آمده نتوان انجمن جان عشق را در پرده ناموس نتوان جان تا شود هسان ترا ملک سلیمان جان برآمدند به نقد خود و دهان جان این قمار برده شرط آن جان
--	---

درم این همه کار دارم که از این بخت
 بفرمایند که در این کارها که از این بخت
 درم این همه کار دارم که از این بخت
 بفرمایند که در این کارها که از این بخت

خاطر بود خطا غافل از خطا
 ز غفلت بودی در غفلت
 این سکه های عاری است از غفلت
 موی نغیر از دل خود خطا
 هیچ از پایش کردن او غافل
 می از غفلت غافل از غفلت
 صاحب نظاره رخ او در غافل

دل داده که با خبر از سرم
 روزی که بود و من بوی
 زان بوسه لطیف حجاب مرید
 ناول کجاست پرده نشین
 در دعوای محبت کل دوروی
 مشکل که معرمان شود بوی
 مشکل که معرمان شود بوی

ای سبک را خون من در پایش
 می روی ترا صحن و صحن
 در چه و کجاست چون با هم
 دارد از رخسار او صبح و صبح
 غیرت عشق ز لایق با نایب و نایب
 می یونیف کس نیستی خون

دل را با شوق کرم آب کن
 چون خله خوش برای بد لاهی
 از عمر هر نفس که با فوس کند
 ویرانه راه فرشت از نور اها
 در پیشه کرده است ترا آسمان جو
 بر خاطر لطیف بزرگان شو کن
 نهایت مباد و بصیان کند
 شمع از برای سوختن و راه رفتن
 ای غافل از رخ آن کل خود را کلان کن
 نقل و شراب خوش ز اسکا کن
 صبح امید خوشش تا ز احسان کن
 تعمیر دل بسا و چون آفتاب کن
 این شیشه خانه را بدم کرم آب کن
 لکزد و میخیزد بقدر حجاب کن
 از خود فرون ز مردم دیگر جان کن
 دل را نداده اند که بالین جان کن

خنده را پنهان کن که در پیم
 دامن فادوس آن دست نازد و در
 که به دارم و میخیزد باطن در
 من نه زانسانم که اندازم کن در
 رسد با نایب بود و در نه کن در
 قصه های دل با چون که در

ای غافل از رخ آن کل خود را کلان کن
 نقل و شراب خوش ز اسکا کن
 صبح امید خوشش تا ز احسان کن
 تعمیر دل بسا و چون آفتاب کن
 این شیشه خانه را بدم کرم آب کن
 لکزد و میخیزد بقدر حجاب کن
 از خود فرون ز مردم دیگر جان کن
 دل را نداده اند که بالین جان کن

از این که بیاورد و در دل بر سر جمعه
 کی بیدار از غمده یقیناً بیاورد
 یکم از او آید یکم از این بیاورد
 یکم از آن آید غمده صد مرتبه بیاورد
 یکم از این آید با حق در صورت
 یکم از آن آید صد مرتبه بیاورد

سپید از کشته ویرانه نماید	شور عشق از دل دیوانه بیاورد
نه سخن از لب چانه بیاورد	در دشتان خوابات متعجب
این زمین است کرده دانه بیاورد	خاستاران و سرانجام شکایت
نه بصد که مستانه بیاورد	آنقدر خون ز لب لعل بود
عارف از کشته تاجانه بیاورد	چشم حق من ز صحن جلوه حق می
از بخت تیر با فسانه بیاورد	دل از رده به پیغام تسلی شود
مرکز از کشته محانه بیاورد	مرکه داند که خبر با همه از بخت
زین جن سهره پیکانه بیاورد	عالم از حق داد و کار است
از وطن مرکه غریبانه بیاورد	بر کرد و در غریبی بوطن کامروا
لیک بی همت مردانه بیاورد	لرجه از جذبه حق پای بر آید ارک
سهره از تربت روانه بیاورد	رنگ برون نهدند از دل خود سو
به از ان نیست که از خانه بیاورد	مرکه مکرده نخواهد که به بند صا

جوی خون از چینه تیر می آید	پای ماما از کل تعمیر می آید
صبح رنج و در پستان شرمی آید	نیت مهر مادری در طینت کدو آید

از این که بیاورد و در دل بر سر جمعه
 کی بیدار از غمده یقیناً بیاورد
 یکم از او آید یکم از این بیاورد
 یکم از آن آید غمده صد مرتبه بیاورد
 یکم از این آید با حق در صورت
 یکم از آن آید صد مرتبه بیاورد
 خاف از اندیشه در کمال
 کوس سکن شود و لوح قرار باغبان
 میوه باور بلع داری که بماند
 از سمعی سر اسیر می شود و بماند
 مردندان میانی که بماند
 تیغ جوج از کجا می آید و بماند
 ز خطاب کجی که بماند
 خبر و از اعدای خنجر جانیان
 در سباجی که بماند
 بادنازه از کور کجا می آید و بماند
 یک قدم از صوفی می آید و بماند

بر تهنیتی ز خاکش از دستم نبرد
 زینست بستان که با این جور میاید
 صبرتی دارم که با این جور میاید
 حق ما از بی زبانی و زیاده میاید
 جواب انزل صلیک که میاید
 بکین لک این سودا میاید

سختی جز از شکست لاله کون
 جفا و بیای است سر زده جان
 سینه چون صبح بجا آمد قبول داغ غش
 و درین کار زین و تخم را و میمن
 باشد هم قانع زین میاید
 بریم چون خورشید تابان
 میو دوم رو در بند غفلت
 دانه زخم دفاکت در دندان
 کیه از لبش کین غلگه شرم
 مازده رود و در سوال فکر را یگان
 میهد از نیندستان یا صغیر یاد
 از لبش کین غلگه شرم
 مازده رود و در سوال فکر را یگان
 میهد از نیندستان یا صغیر یاد

عوطه در دریای آتش مهر نرسد میت زیر قف کرد و جان ابرام طلت ذاتی بود بهتر ز نور عار و من اردو ست هوا می میاید هرل بود ملک را بچیل میار و در حاصل دست تری زافوس بریم بود لشکری گز خوشن با بری خود اراسی کن افسر آرد کان از ملک سرچند لاغری آسوی وحشی را و عای جو بوسه صایب ز لعل میاید بود	چون تهنی معوان زبان او میاید چون سینه آسوده در حجر میاید محو ماه از آفتاب او میاید همچو خن با رنجه صرصر میاید مسفر با شیخ می ایگر میاید عاشق سیم بران بی زرد میاید بت گن کر نیستی بگر میاید زیر بار مست افسر میاید از غم فربه شدن لاغر میاید تشنه از سر حتمه کوثر میاید
--	--

عقل پوچ از غمده سودا میاید چشم آن دارم که با نام و نشان میاید عالمی را بچود کیست خوشتر و جهان لرجه دار و شوخی با برق را در چ و ما	مید از تیغ اسب میاید از پیا بانی که نقش با میاید چون فلاتون از غم صبا میاید از لب ما خنده چا میاید
--	---

بنام علم که در علم ایدگان
 جواب انزل صلیک که میاید
 حق ما از بی زبانی و زیاده میاید
 مازده رود و در سوال فکر را یگان
 میهد از نیندستان یا صغیر یاد
 از لبش کین غلگه شرم
 مازده رود و در سوال فکر را یگان
 میهد از نیندستان یا صغیر یاد

ای دل روشن جان طبع کمن
آفتاب عشق ز غروب کمن
زیر کدو دانش خندان
کنندت چون اردن عیان
حق مای کار مرست بر کزیت
با بود دل روشنی در آیت
دافع زود بر آیت عیان
نفسی که خاطر مایه خویش

در روی افق بسیار بخت
در سراسر مملکت بسیار بخت
در روی افق بسیار بخت
در سراسر مملکت بسیار بخت

صبح چون روشن شود پدید آید	چون سیاهی شد ز تیره سیاه
بعد از آن که در کفتر ریخت	عمر با در کار تو کفتری کردار بود
صد سیاهان دور ازین دیوار میاید	برنج و سرکه در قید تن آسانی
در کند و حدت ز نایب میاید	لهر آسودگی در طلقه تپسخت
حاکم لک وجه و باز آید میاید	تا شوی چشم و چراغ عالمی چون آفتاب
واله آن آتش رخسار میاید	چشمها از ششم کل وام میاید گرفت
زین مکان بی حیه و دستار میاید	تا کردی فانی از میخانه پارسون
همچو که در جهان سیاه میاید	چون زمین کجاست و نیکند و لا
خسته آن ترکس چار میاید	همچو صایب صحت جاوید اگر داری طمع

درین باب نیز بخت و دستار
رفت با وفا و نیکو پندار
مطرب قانون غنیمت دیده
نکته دیدای چون دیده ام ازین

این راه را پای زمین گیر میکن	از خود برون برفه سواهی سفر میکن
اندیشه چون جاب و امان تر میکن	در قلعه که ابر کرم موج میکند
نامکنت عریه باید که میکن	نوسر چه صدف میرد از روی سحر میکن
در کارهای حق سخن از خیر و شر میکن	باقصد کار بسته مامور را چکا میکن
ایست رک ملاحظه از شیر میکن	از رخ خار یکد من خنده است کل میکن

خلفه توحید و عبادت
مهراد بخت و عبادت
از صدف آمد برون کوسر سوار
ز دکلان کن عود حکیم نور سخن

درین باب نیز بخت و دستار
رفت با وفا و نیکو پندار
مطرب قانون غنیمت دیده
نکته دیدای چون دیده ام ازین

22

نخست اگر در مار ساهمار ساهمار
میکنند که در شش فلک برد عای من
از تجلی می تواند کند که ریا تو کرد
سر که با جمیع اظهار پریشانی کند
اچنین دیر و زبر عالم نمی آید
سر حباب شوخ ختم از پرده گرد
نستم صابحه یقینت درمان
نستم نومید آره رسای خوشن
تا فاش دم آستین برد عای حسن
آنکه میدارد و در رخ از من لطای حسن
میزند فال پریشانی برای خوشن
می نشاند چرخ سر کس را بجای خوشن
بحر کلیای نغیت از موی حسن
با ر میارم بدر وید وای خوشن

ز دل مجبوعه سرور املای تو انکند
اکر روی دلی از کار فراموش میان
نکرد و لیک تمکین حرف ناله عاشق
نرزد و لیک کز خوب کران از قطره
نگیری که بر سرم رخ نه عجبانه دل
اکر دیو ز بهمت کنی از شوق بی پروا
خطای کی ز سیاه فضا دارد وجود

از برای کام دنیا و بهشت و عجا
به یاران رود عالم در میان
درین عالم درین غایت خشن
بهم خواب آلوده در گنجین
راه دوری من داری بازو من
اسکوه من در قفا دار دو تن
خانه کردی برون بی یکس

میگوید خون از دستم بر می آید
چو از خون ضعیفان سرخ چون بن
شیرین در این
نیمه داری هوا به شیرین
سبک را منت کردند که در آن
سودا و درد است باغ سنیها
بر چوبت آوردی این کین
از برای رستن اندام این کین
از پاره دل دهده
کین

از برای
خان و جمع او و دیده و
ناتوان و نادر و روح
کام خود از بوسه و
خوش و در میان
تقدیر و در میان
مهر و در میان
ناتوان و نادر و روح

در دما آلوده و خراب است و در این شهر
باجای نشستن و خوابیدن و در این شهر
بسیار شوری و در این شهر و در این شهر
فرق مخفون و در این شهر و در این شهر
از کجایان دیوانه را بوی می کشد و در این شهر

در دما آلوده و خراب است و در این شهر
باجای نشستن و خوابیدن و در این شهر
بسیار شوری و در این شهر و در این شهر
فرق مخفون و در این شهر و در این شهر
از کجایان دیوانه را بوی می کشد و در این شهر
در دما آلوده و خراب است و در این شهر
باجای نشستن و خوابیدن و در این شهر
بسیار شوری و در این شهر و در این شهر
فرق مخفون و در این شهر و در این شهر
از کجایان دیوانه را بوی می کشد و در این شهر

سکون تلخ رویان فی باطن کند	وقت حاجت خرنج خون خود درین
نان جو خور در بهشت سیر چشمی کن	خود دل کشم چاک بهر خسته رو کن
شهر طاموس را آخر مکن آن گنبد	خز بر عریان تن از جامه مکن
در میگرد و بار بای خود افشون عشق	لنه بکار خون مرده را تلقین
آب صاف و تیره صایب و تمین است	سینه خود را غبار آلود مهر و مکن

ساقی صحبت می از ریشه در پناه کن	حشر خواب آلود کان از نعره تما
مجلس از دو و چراغ کشته ماهیخانه	این مصیخانه را از باد و خسر تما
سرمه ساقی میکند در معر با دو و چرا	ایچمان تیره دارد و ششک پناه کن
چهره کلگون بر افروز از شراب آشن	برک برک انجمن را بلبل و پروانه کن
ساغی لبریز کن از باد و اندیشه سو	سر که دعوی خود و مندی کند دیوانه
میر و فیض صبح از دست تادم	پیش این دریای رحمت را پناه کن
در جهان بخودی بوش و خود پیکانه	صاف ملک خویش را از لکریکانه
کلک صایب پرده از کار جهان کن	
ساعه مرد افکنی در کار این دیوانه	

در دما آلوده و خراب است و در این شهر
باجای نشستن و خوابیدن و در این شهر
بسیار شوری و در این شهر و در این شهر
فرق مخفون و در این شهر و در این شهر
از کجایان دیوانه را بوی می کشد و در این شهر
در دما آلوده و خراب است و در این شهر
باجای نشستن و خوابیدن و در این شهر
بسیار شوری و در این شهر و در این شهر
فرق مخفون و در این شهر و در این شهر
از کجایان دیوانه را بوی می کشد و در این شهر

چنانچه که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب

آنکه کار سهل باد و اگر که انداخت	می تواند کار عالم را با بر و دست
از پشت عدل صاحب صلح کن با وصل با	بر امید نیاید نقد عمر توان با حق

افشان خال بر رخ آن دلربا بین	در روز اگر ستاره ندیدی پیا بین
در آتشی کار خود از دست بین	ز آن پیشتر که خاک شوی زیر پا بین
خود بین که احوال حیات ابد که	آینه را بسنگ زن آب تها بین
توان ز پشت آینه روی مراد بین	بر تاب روی عالم فانی عا بین
گردون و بان شیر زوی ملک است	با کانیات صلح کن آنکه صف بین
از آتش نامحسوس نخی را شنیده	پیکانه شوز مرد و جهان بین
خود را چون بر کاه بسنگ کن بر چ	آنکه کند جاذبه کبر با بین
توان مرادیده خود بین تمام دید	خود را برون در کد ار و مر بین
چهار طبع و دو چهار اگر قه است	دستی بر کینه خالی که این بین
حکمت آب در نظر زاهدان حک	چون ماه را با عالم آب و مو بین
چو پیاده را بنظر می توان خیر	کامی بر پایی خود ای پو فای بین
زان فارغی ز ملامه نداری ز خود	یکره در آیدیده ما خوش با بین

می تواند کار عالم را با بر و دست
 بر امید نیاید نقد عمر توان با حق
 در روز اگر ستاره ندیدی پیا بین
 ز آن پیشتر که خاک شوی زیر پا بین
 آینه را بسنگ زن آب تها بین
 بر تاب روی عالم فانی عا بین
 با کانیات صلح کن آنکه صف بین
 پیکانه شوز مرد و جهان بین
 آنکه کند جاذبه کبر با بین
 خود را برون در کد ار و مر بین
 دستی بر کینه خالی که این بین
 چون ماه را با عالم آب و مو بین
 کامی بر پایی خود ای پو فای بین
 یکره در آیدیده ما خوش با بین

چنانچه که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب
 آمده است که در این کتاب

ای کمال صفت کمالی
خود را بدوین جهان فکری کن
امروزم دیو از کماله کماله
ز دماغ خون بر قطره ای کماله
سما بر هم از خود سفری کن
وین غرض و نفع کن
تقصیر کن دانه خود کن
از قیمت که مرضی کن
نخیه خود عرض صاحب کن
دریغ زمین است که فضا بود
چون بر تو خورشید جاکری کن
در اندام که دانه این کن
نقد دل جان صبر کن
چون شسته دوا ندر کن

بهر که سرچون صد فایه دین کن		تتمت سرشار مینار و باروی کن	
ساقی و مید صبح علاج کن	خوشتید را ز پرده شب اسکان کن	رنگ گشته میگذر نشسته در بکر	از می خزان چهره ما را بهار کن
فیض صبح پابر کا بهر شب	این سیل را بر طل کران باید کن	شرم از حضور مرده دلان کن	ایقوم بر تصور سنگ مزار کن
لهر اگر چه لکر دریا نمیشود	چانه بکار من سبت را کن	در دیاله بحر میان خاک ریز	سنگ و سفال را چو عقین اید کن
خود را گفته دار بهر حالی گشت	خونی که میخوری بدل روز کار کن	شبنم زیان بکرد ز سودای اقبال	در پای یار کو سر جانرا نش کن
تا از میان یار توانی خبر گرفت	چو نموج از محیط طالش کن	دست کمر فغان شمر و دیرسد	چون شاخ پر شکوفه ز رخسار کن
دندان خامشی بگر چون صدف کد	دامان خود پیر از که ش سوار کن	متر از نسیم سوختگی تازه میشود	
		صایه ششی بر فرد در لاله ران کن	

کمر توان دو بهمت زین کن
مکار که نیت کار و دگر کن
مددیده پیر از شمشیر کن
چشم بر افول مرعوب کن
سرمه که جلوه در نیت کن
بهر در دین نیت کن
چون لاله صدف قدم بر کن
ای صفا این پیش بر کن
این صفا همانند کار و دگر کن
این لعل دلی ماست که دود
روان بخای دهن در دلی کن
نور را زار و دل نبار کن

در عین کردی با هر دین و قلم
یا قوت که با خود ز سر ماقادری
هر خست پیچیدگی که با خود
بر جابجای عقل را سطر در
مانند دایع قلعه با
عجز نشدید و جوییده ای که
بهر بار در زوایای که
عاشقان

خواج محمّد از اشراف
 عشق از جواب خست
 روغن زر که می کشد ابرام عاشقان
 صایب دلمان نشسته با این جواب
 زندها بد زبان برآید
 علم عاشقان

زاده من ندارد هیچ بود که گاه من
زنوخی میگردون زلف و خاری پایی
باستعداد از غایت سادگی کلام
بیشتر خالص است که بدوستان
خدا این حق عالمی را علم را که بدو
که هر کس می تواند که دستار کلام
نمیدانند و خاستار کلام
دقیق از سادگی کلام
خدا را می بیند که گاه من

بغیر عشق که سرور و سخت تر گردد
لباس شهرت شمع است جامه فاس
بایستگاه و آه اگر دسترس بود صا
لدام کار که آسان نشد بوزید
براز عشق محال است پوده پوشیدن
عشقت دهنش باید بپوشیدن

زکات صحت جسم خسته پید
 اگر چه خواب تر است بخت پید
 رخ غدر غامزه است در سرش
 چه میوه های کلو سوزد قفس او
 شوز لعلش با ما امید در عشق
 خوشش باش که سنجیدگان عالم
 بپوش چشم خود از عیب مردمان صا

کفایانی عمرت پیش پا دیدن
 مدار دست تمهید چشم مالیدن
 بغیر ناخن مجلبت زین عرشیدن
 نجا که ره ز رخود چون گدازیدن
 که قطع میشود این بن سایه لغوین
 سبکسیرت بخیران عین سنجیدن
 ترا که نیست قیصر بر همه پوشیدن

خون است با دوه کفام عاشقان
چون لاله داغدار بود کام عاشقان
کلبا نک عاشقان ز شریا کد است
لردون چگونه خلقه کند نام عاشقان
موجبت ماه عید ز بحر شاط عشق
چون صبحی گفت بود نام عاشقان

و کما فی قوله سبحانه و تعالیٰ انما یرید ان یصل الیک الحق و یرید ان یرفع الیک الذل و یرید ان یرفع الیک الذل و یرید ان یرفع الیک الذل

بسیار خوشی و شادی و بازی و تفریح
و لذت و سرور و شادمانی و شادمانی
و شادمانی و شادمانی و شادمانی
و شادمانی و شادمانی و شادمانی

چون که خدی و دهر و میثوم صاف	نیش چون زنبور در دهنال دارد و نیش
------------------------------	-----------------------------------

لوکن سایه کسی بر سر دیوانه من	پرده چشم علمایه غایب
رؤی تشنه است بویای من	میرود سیل بیکار ز ویرای من
برق جایی که ز رخ من متغافل گردد	بچه میاید بر اید ز زمین دانه من
بحر امواج بر بچه اقامت نکند	چکند سلسله باشوشت دیوانه من
لرزه این میگذرد از خون جگر لبر است	باد و نیت باندان چانه من
سر زبانی که از سر ملامت زیند	سایه میدود بر سر دیوانه من
میکند دهن رعناهی فانوس کاکل	شمع در حرست خاکستر دیوانه من
صایب از حوصله سوش براید فریاد	چون براید ز جگر ناله ستاین

چون کند خانه عمر از اثر آباد کن	این بنای مست پی را نسین نهاد
میرسد وقتی که فریاد شود فریاد	تا نصیب داری ناله و فریاد
سرور اشرف آزادی رعناهی کند	بنده خود را بر رعناهی مرا آزاد کن
روزگار کارم را می گزیند	در حریم شعله مایه لای سمندر یار کن

تا بسا دانه ای در کس
که چو این تعلیم بر من ندارد
ماشوی و افغان ز حال شنید
کمی سید اعظم که از فولاد اگر باشد
برخی ای شکیان شنید
حسن چون افتاد برین دل خودم
نیش که چون می اندر بند
در پیشان و نیش در کجایم و در
ای خوشتر از خودمانند
بیکار یعنی که خودمانند
ایقدر عاقل متواند در دمنده
لب که در از لب تلخ که مادم میزد
مر که اندازد در لب تلخ که مادم میزد
سی ماقه توکل دست و پای
چون بن وادی رسی می کنی که مادم میزد
نزدک صایب و از روی او اوان کرد
نزدک صایب و از روی او اوان کرد

حال را دید زلف این بنای
کیندی دانه اندام که این
بیکار و فریاد و این
بیکار و فریاد و این

از خجای چرخ نالیدن نمی آید ز من
 دست بخت باوکل داده ام درو
 شمع اما خانه همایه از من روت
 بر غنچه صد از دست چو نهار
 خانه صیاد میدانم لباس فقر
 بی میا بختی مهربان میخوانم آن دلدار
 خوش خشم سغله نالیدن نمی آید ز من
 از برای رزق گوشتیدن نمی آید ز من
 برفروغ خویش حصیدن نمی آید ز من
 پیش پیردان خود شنیدن نمی آید ز من
 خرد روی پرورشیدن نمی آید ز من
 کل بدست دیگران جیدن نمی آید ز من

غزل من در دشت باده
 سر زلفش بر چرخ باده
 غزل من در دشت باده
 سر زلفش بر چرخ باده
 غزل من در دشت باده
 سر زلفش بر چرخ باده

سحر یک روان سرشته کم کرد	از تار و دو داغ چاهستان
اعتمادی نیست بر جمعیت که چرا	زود می باشد ز یکدیگر گاهستان
تیغ یار از خون مار پیر جوهر پان	نشد دیوانه دار و شرابستان
لر سوای سیر که دون در خاطر ترا	همی صایب کن از جفاستان

ناز گزشت از رک جان گه گوی من	بار یک شد محیط چو آید بوی من
لر دون غله لقمه روزی حساب کرد	سر کزیه گشت کرد در کلو من
چون موج شد کشتش حرم زیاد	چند امکه چرخ پیش گشت از روی من
از دهن صدف چه غبار از دلم	در میان زد که دست سی روی من
شیری که خورده بودم در عهد کودکی	لر از فشار چرخ سفیدی ز روی من
صایب در محیط که موجش خلاست	از آب چون درست بر آید بوی من

پاک کن از لوح جهان رنگ من	تا بر بد عشق تو از رنگ من
چند شود خامه پر رنگ دل	چون بر طاق و نس رنگ من
لر چه لیم نامه سر بسته است	نامه و اگر ده بود رنگ من

و دیده من کان به خان
 از رخت ای ساقی کمال
 ناز من چون بود
 توه غم او ست هم سنگ من
 جانش می بودم و دستا
 جبه نوای دل به خوش حال
 آن بخت بولوبت یک کف
 بزم ای ای مهم نشسته من

بودی گشت توان کجا
 بهواری تماش نام یاد من
 کرد و صاحب من
 بختی زین صفا به یاد من
 و طوطی بهر لب بال پرده
 میندکی تو ای من
 دم درک روین ز کام و لعل من
 ندارد در صفت جفت کجا بود من
 عیار و خورشید و ماه من
 کی نام جانت من که در کون من
 اگر فادای تو بودم از کون من
 بخت من بخت تو من

ازین که برادری غایتی باشد
ازین که کم کم با یکدیگر
ازین که با یکدیگر
ازین که با یکدیگر
ازین که با یکدیگر

پشت پازن بدو عالم اگر آرد	کار طحال بود پازن مایه
مار مار است کج و دور و دور	رست شود تا توانی یکج
خویش را جمع کن از پرده دران	که کل از خار توان چید بدین
اوج دولت مقامیت که غافل باشد	بر لب بام خطر جمل بود خوب
عمر جاوید بدو شکمران می بخشد	همچو خورشید بدو از زبان لید
اگر از تیغ شهادت دینی ترسازد	میوان پشت سر خضر و میجاوید
لم از است تو ایم که بمیران آید	پیش از است که نام که توان بخید
میروی محرم آن دلبر کجا صایب	که توانی نظر از مرد و جهان پوشید

تا بخرم صید آن بی باک می آید	خون زخیم حلقه قرآنی آید
می شود از تخته غیرت دل خورشید	چون عرق زار و آتش ناک می آید
از ضعیفان می شود و شجاع سرکش	بال آتش از خض و خاشاک می آید
زاهدانرا نیست آه و ناله تر و نهان	دو دیش از میزم نناک می آید
جوش سستی میکند مارا خلاص از صبح	دست ساعه کیر مار ناک می آید
صبح عشرت میکند شش نام این ناوید	آه سرودی کرد دل فلاح می آید

مغنی که طلبت
مادری که طلبت
مغنی که طلبت
مغنی که طلبت
مغنی که طلبت

دلای میسازد و این دار
اینها خیم بود و در دیار
دایم بود و طبع بود
یکای بود و است و ای دیار

ازین که با یکدیگر
ازین که با یکدیگر
ازین که با یکدیگر
ازین که با یکدیگر
ازین که با یکدیگر

بوی خون می آید هم برآورد و لایق است
 رکن بر جان خود و پیش و بعد از آن
 کشته گری در دود سر سبز و در دود
 در محط پریش و در محط پریش
 زخم می کشد گران و زخم می کشد گران
 زخم می کشد گران و زخم می کشد گران
 فتنه در دود و فتنه در دود
 چن برادر و خط زغال دوی باران
 چن برادر و خط زغال دوی باران
 چن برادر و خط زغال دوی باران

میتوان از میان
مرد و بیایستی از چهار
نیمه باشد زنده داری چون
زنها را از راه زنده دارایی کن
این من آسان کردی دودی من
از دکان صایب من از غبار کن

هر دو کار دارم یا قاتل و مقتول
 زلف مشکین یا کینه زدن این
 مضمضه سعادت و کرب کار عشق
 کج آه اتساع غل غم و این
 بال زاین نظر طعنه ای به این
 طاق اسکا عارض یا رخ این
 بوده در این جوان بر کار این
 ناز و دو عالم کجای این
 کی با جوهر من قصه این

ای دل از پست و بلند روزگار از نیسی و فراقیم برسم منخود برب لب بام خط نتوان بخواب رفت یست بی ز سریش مانی حضور اینجهان روی در نقصان گذارد ماه چون کرم نام	در بر و مندی ز قحط برک و بارش کن از ورق کردانی لیل و نهالید کن ایمنی خواهی ز اوج غمت ببارید کن از رک خواب فرغت صحیح ما را بد کن چون شود بریزد جامت از خمار بد کن
--	---

یاد داری خاتم نعمان
حسن از خانی که نمود ز یاد
یاد داری خاتم نعمان
حسن از خانی که نمود ز یاد

در کوهان چرخ خیمه خندان
 ای که از آتش خورشید خندان
 سایه عجب خندان خندان
 عطر در خون خندان خندان

سایه در صد و پنجاه خندان
 کرم صبح با خیمه خندان
 لعلی سر که نقد کاس خندان
 هفت از تو دل عجب خندان
 جهان خیمه خندان
 جلال با جگر خندان
 دل از کین و لعل خندان
 روی سوختگان چون سر خندان

در عالم سخی نشان و غم خندان
 در کیم است دین کوسا خندان
 بود کاندن خوش در دوای خندان
 دین سناه نیاید از خندان
 در کیم است دین کوسا خندان
 بدون کفایت دین کوسا خندان
 نمودن عین ترا خندان
 در کیم است دین کوسا خندان

پنهان استین حاصل این پرا
 ملن از حوص بر خود ندکی الی چون
 سواد عشق در زیر کین آسان نمی آید
 اگر چون مرغ نو پرواز گوهر سوار است
 بوگر اندیشه دام و قفس بر خویش سوار
 سار تاز به رویان ساز نقد و کاس

در کچون سر و دست بی نیازی کمر
 بکش سر در کریان غوطه در بحر کمر
 چو دایع لاله چندین کاسه در خون کمر
 پرو بالی کج استیسان یکد کمر
 هم از گرد میخی خاک در چشم کمر
 در ایام بهان از زمین دانه سر

کار و ریاست سر موج خط خندان
 شیوه رنده دلالت درین باغ گل
 میکند خرد جان سحر را
 تشنه لب باش که چون عجب گل می
 میکند سخی ایام با خیمه بران
 انجان در دهن تیغ بر غمت مرم
 جای خنده است که در عمدت خنده
 زان سیرت کی عجب کی خند است

رو بگردن برش از تلخ شکر خندان
 همه شمع شند و فسخ خندان
 برنج سوختگان سحر خندان
 رخنه در قصر حیات تو سر خندان
 کاکلیکت بهر کوه که خندان
 نه فراموش کند صبح طف خندان
 پسته در پوست کند من شکر خندان
 مایه انی که باشد شکر خندان

در کیم است دین کوسا خندان
 در کیم است دین کوسا خندان
 در کیم است دین کوسا خندان
 در کیم است دین کوسا خندان

در این کتاب که در این دنیا
 در این کتاب که در این دنیا
 در این کتاب که در این دنیا
 در این کتاب که در این دنیا

بی نیاز است به موزان دل پر حرم از نعم محرومی اربابش غارت میکند در سرکهای روی شرم آلود نیست پروای صلاح آنرا که چون کج آتش فزوده ام که یکسیم الهی یوسف پاکیزه دهن از لیلی چون کج میوانم یافت صایب کوی یار را	دارد این تشریف سکین دل فغان حسن ستوری که میکند و دهنان از عرق اچا و چندین دیدبان میواند ساختن ترو کمان از حش میوانم کردن است صد زبان حش میکند پروا شنای او خان حش مکه عمری شد نیام نشان از حش
--	---

روی در میخانه کن آتش دلستان این تین چون جالبه خیمهای عش میهات کرد و جلوه کر نسبت دیوانه و شهر طوفان ارکف نظار کی این اردو عالم گرنیدی ترجمان را با غیب در چش و قی که از خط صبح محشر مید	عالمی را فارغ از اندیشه و لسان چشم کجا میچی خود را درین دریاسن در لباس بد مجنون جلوه لیلی بین عرض سودای مراد در دهن صحران در میان آن دو یوسف فرقی نی بین آن خط ناز که رقم را که و آن لبان چشم خواب آلود معشوق بی پروا سن
---	--

در این کتاب که در این دنیا
 در این کتاب که در این دنیا
 در این کتاب که در این دنیا
 در این کتاب که در این دنیا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تا نباشد تمت روشنی چون آفتاب
خوش را چون صبح نتوان یکدمان

ای قامت بلند معراج آفرید
پرواز طایر شوق معراض قطع رایت
مرد آن بود که چون می در شیشه گرگند
روزی که حلقه گردن زلف کسند او را
در خاک تیره دیدن نور صفا لکهاست
در عشق پیش منی سکر ره و صفاست
ای عجب کسوت غافل در تنگای کرد و
ملای روم مارا صایب و سخن کش

شده از حیرت عشق است دل پر دامن
عجب از من یاد و در حرم بوستان
گر محمد و سیرتی چون دامن سیاه
با نزار آینه در کف خویش بستان

چشم پوشیدن رخسار تو کی میبارد
 ای درد دهر که کشید آسمان را
 ملک طمان روح فلک خویش را
 صبحدم آید ز ملک کو دکان پیران
 باو دو دو ام جهان مانند بخون
 صاف با خلق جهان چون سینه چوید
 بکمال آشنای زینس بکانه او
 و میان جمع از معشبان جهان
 زین پادشاهان مبر و خود را برودن
 نشین این توان غبار خاطر
 خاسته کرد و طلب از شاه دی و هم چاره
 جهان است و طلبه قیامت را
 نه با طبع حاشا با

تا که یک لحظه در کس ندیدن
 تا در دل صیادینهای نگار نیست
 از خط آن خجسته ای که در میان

این کس در این زمان زمان
 است چو در جهان پادشاه
 نقش در پیکه دارم
 بلب بام آب زردی چون نندوب
 وقت رفتن بری در کار این
 در باب اول عالم شماردی
 روی چون نیمه قوس بودی

یامید شوکل است شاد باش سرچهره کس دارد از دیو به دل مرغ دست آموز روزی بی سارا مرد در القاری کردار رسوا از صیحت کی شود از غفلت زده صایب از خاموشیت برم سخن	دست در سراج همچون نگینی پروا تا در دل میوان زو حلقه بر دریا در تلاش این شکار رام و سپهر پنج جوات نه اری استین بالام آب حاصل بر وی صورت دیار من پیش ازین مهر خوشی بر لب کو یار من
---	---

از دست بردناله آتش زبان من تا دست میرنی بهم دست قدم کلچس کای کل افوس میرد آخت اگر شود خن و خاشاک آخن فزات روزگار بود خوش ترا از بانگ صور نلت فضا میرد تیر از تم چو موی برون آید از خمر یارب چه کرده ام که دو تمل کی	چون جوی شیر آب شد استخوان بر باد پای کرد سواست جان از باغ و بوستان همیشه هامن نوان سخن جو غنچه کشید از زمان لرم است از ان دو مهر جهان در مانده است خضر خواب که ان من از سبک بکه نرم شد سحر لرد کساد از عقب کار و سخن
--	---

این کس در این زمان زمان
 است چو در جهان پادشاه
 نقش در پیکه دارم
 بلب بام آب زردی چون نندوب
 وقت رفتن بری در کار این
 در باب اول عالم شماردی
 روی چون نیمه قوس بودی
 زردی من است غفلت
 شمع بالین خود از چشم و دل
 میگویند صدوی من رو
 میگویند صدوی من رو
 نامه خود را بکار خست
 هستی صاف جفت
 شست خود را بکار خست

مکان خود مالک حکم کون طارین
 انگاه چشم بدوین سخن
 وقت سکناش غم کوبه
 ز راه نیمه شب خود را در سخن
 محتاج را بچند ز محتاج و آلود
 زایل نیاز و بر بی
 از از نو خاک خاود آدم
 زینا زینا زینا

ای کجاست که در این عالم
از وطن بیگانه ای کجاست
که در این عالم
از وطن بیگانه ای کجاست
که در این عالم
از وطن بیگانه ای کجاست

بکده دار و ناتوانی رفته در اعضا می دایغ حسرت جاندار و در دل اندوه دلف مایه دیدگان با شانه در کارست مشت خاکی چون عنان داری که سبک حرف پوچ از من کسی و غصه بشنید دشمن از همواری من خون خود را بخورد چون کنم پی کم که با این سوز سر جابرد نمیت و الای من روزی که فاسد چون لکن در زیر پای شمع می آید چشم نوه و دشت از لکن مکن من اسوده جوش دریا کم نمیکند و در سر پوچ بر لب چاه زحمت ان شنه لب ساق اسک تا دهن رسیدن مهره کل شود	سایه چون دایم می چید بدست و پای این چشم بر خاستت اردن صحرای دست کوتاه دارای مهر از شب فیضی که بر آید بادل خود را می لف می آرد لب ز سر طوفان در مای سپیل را دست نقدی است صحرای شمع روشن تو ای که درون نشانی همچو تشریفی نیاید در سبب بالای من آسمان در زیر پای هست و الای من آه اگر ز پیر بردار و چون از پای مهر خاموشی چار و بال لب کو بای آه اگر از سستی طالع لغت و پای من لبکه صایب کرد غم در من سبب
---	--

در غم فرست دایم در غم آباد وطن	در غم میست مکر و سیج یاد وطن
--------------------------------	------------------------------

مردای عالم صبح می شب بزمین
دل خفته و در شانه بزمین
دو تیغ رنجه کجاست بزمین
بگون زرقه ز خود یادان کجاست
بمیان دل و خورشید صد زبان
دو تیر از روزنه اسب کجاست
تلاش کجاست که تهاجم بازماندن
صدور تیره دلالان سر می آید
دران جبین کجاست که می آید
مباد و ناله کجاست که می آید
دکتر دست سر زلف و کجاست

روی اعلی که دانه می روی
بخت ناشی روی کجاست

دست و پا بزمی که در آن
دست و پا بزمی که در آن
دست و پا بزمی که در آن
دست و پا بزمی که در آن
دست و پا بزمی که در آن
دست و پا بزمی که در آن
دست و پا بزمی که در آن
دست و پا بزمی که در آن

چون دم سک صفحان خدمت کو می کن چو تپ زمر عکس و کروش می کن دل خود بر سر سیدان می کن خیز و چون سنگ گران تیرازی می کن ای دل خسته باین معجزان می کن دست رحیق آینه زانو می کن	طلحه چون تیر بر سر مردی کعبه آر از دل خود رقم عشق پذیری برد خم چکان فلک راه ترمی بیا پله خاک ز حرص تو کمر شکست عقربست که چون سنگ نشان بیا صایب از دست مده و منی صفا
--	--

لی توانی شست در حوض حسن آل تخی شاد است سر که دارد حسن میگردارد سر که خون خورشید سر حسن تبع اگر بار و برفش حسن یار حسن میت از شیران این اوراق حسن نامه واکرده در دست دارد حسن	تا چون رکن ساز می چون کل احسن روز محشر سرخ و چون لاله بر خیزد حسن وقت رفتن زرد و چون سپهر با خود حسن وقت انگش خوش که در باغ جهان بایستد حسن از دلم سرپاره چون برک خزان در حسن نیستی از اهل پیش و نه پیش عارفان حسن
---	---

صایب احباب از دو دیو بسوزد میت بر کسجه این تستان حسن

که کمان در دست و از عدم بیدار
زنده ماند عالمی از خنده جان پور
ناله کرد دل جاک طعم آید بیرون
چو چرخ از باب سخن نمیکند
از دهنش سخن صحت بدست آید
صحن در سینه می کشد که می آید بیرون
ماهی از طعم ماهی در سینه می کشد که می آید بیرون
چو از سینه بر دینیه می کشد که می آید بیرون
چون از دل غمتان که می آید بیرون
چون از غم ایام بیرون
چون از غم ایام بیرون
چون از غم ایام بیرون

در عالم چای صلیغ است
 در دست نامی که زیند جان
 در لباس لاله کرد و طوبه که کل برین
 زود در چاه نهاده بی نام برین
 که بای خود نهاده بی نام برین
 سر و پا در کل کجا و لاف اندازی
 سایه آراوان دارد و تافان برین
 عنق با نیت و استغوث آرازد کل
 نقد و ضیق غنیمت را درین لیل برین
 حال است من جدا از دینش و اندک
 سر از دینش با نیت و اندک
 قطره که صفیق مونس نبرد برین
 میگوید و از رایج تافان برین

از تور سر جابی سرکش طوفان	چون بدر یار و نهد جیم محیطان
نکمت ز لغت و راهش چه رست	از کد این ره بهوش آید دل چیران
از سر شوریده من عقل شد و دای عشق	دیو یوسف میشود در پله سیران
صایب از بس شور منی مرطوب است	یادی از دیوان مجسمه میدیوان

مرا که دست نجابت وقت کلچین	چه دل کشایدم ار که دباع کردین
نظر بروی و خورشید بر نمیدارد	اگر چه خورشید می توان دیدن
دو شیوه است کل و ز کس ریاض	شندین نشینند ندین و دیدن
پوشش جیم ز اوضاع روزگار که	لباس عافیتی به زحمت پوشیدن
ریاض حسن ترا دور باش حاجت	له دست می رود از کار و کلچین
توان ز غره آغاز کار با صاب	بروشنای دل سلح عافیتین

پوشش جیم ز وضع جهان و عسرت	به بند در برج کانیات و ظولت کن
نه غریب تر از کعبه ای لباس پرست	یکانه که لباسی رسد قاعه کن
چه کل در آب تعمیر کعبه میکسیر	خواب گشته ولی را بر و عمارت کن

در عالم چای صلیغ است
 در دست نامی که زیند جان
 در لباس لاله کرد و طوبه که کل برین
 زود در چاه نهاده بی نام برین
 که بای خود نهاده بی نام برین
 سر و پا در کل کجا و لاف اندازی
 سایه آراوان دارد و تافان برین
 عنق با نیت و استغوث آرازد کل
 نقد و ضیق غنیمت را درین لیل برین
 حال است من جدا از دینش و اندک
 سر از دینش با نیت و اندک
 قطره که صفیق مونس نبرد برین
 میگوید و از رایج تافان برین

و سخن و طوطی را که
آهسته آهسته از آن کین
در یاد تو گشت جاودا هم
دستار دوشین کفن
رومی زین کردی بر سرش
در خون قادیان عشق را کین
خوار زمین کین

بگذار نام را و
قصری که از فروغ تجلیست
از دو دودل سپاه و پیک
از پادشاه دشمن و دروازه
مکن
در نهام پر و کرم
صنایب جایز دیده ز کرم
شمار خیم باز روی مکن

ناله فی از خجما آه می آرد برون
 دوشی از سر نفس ای طاعمی آرد برون
 مردی که کاروان یکبار دور افتاده
 خارا را با بنهر کاه می آرد برون
 از بهای خویش افتادین کجا افتاد
 مرده و سفاک از طای آرد برون
 در صورتی چون و نه بر نفس
 از طاعمی آرد برون

قوت سرخ سپید نتواند رسد
 بود تا در قبضه من اختیار گشت
 و شت پیمای چون پشانی در دایره
 طاق صایب صغیر غالب از دل برسد

با همه زور آوری شش کل بر من
 غیر تم نگذشت افسد سایه کل بر من
 میگرد پیش آوری تنزل بر من
 از کنار ششمان افاد دلیل بر من

خون یا مال بود ششم کلاروطن
 این زمان پنجم شیرست بخویری من
 سهره در زیر سرسنگ رقی نکند
 اول از کوه من آب طاوت سهر
 میزند و دیده غنبت بهواتی و پال
 بعزری وطن یوسف خود را مفوس
 پر کسان زعط ماخت که پیش ربابا
 سینه خویش بر دگر غنبت رسان
 در سوخت چه زود بر می آید
 سره چشم بود خاک غری صاب

در دوازدهم به کنگره وزارت معن و
 در ختم علم اوقاف نیز شایسته
 ماه کنگره سرخس طایفه بدون
 یکم به روز فرمان کل
 پنج

خاطر آینه و صفت غبار آلود
حاکماری جاوید دارد و موبار یک
سر چه باشد کش نیارد و ذره دایع خون
دوش خاطر را سبک کن صابون

که دوستی را بچوب دارا خود دور کن
آردن تسلیم نازک چون میان بون کن
این که دوی بوج را در کار این بون کن
رو بمعراج فنا کلاه چون منصور کن

جاناکه تر گفت که ترک می کن
بر کشتی می نغمه فی باد مراد است
تا چند بی کبک بکبار بر است
تا روی کند عیش و طربت بخت بخت
هان خضر تو آب در میخانه بخت
کجوه برین خاک سیه کاسه بخت
سنگ طفلان چشم رنگ بر او

صایب همه کس کوش بفریاد تو دار
یک ناله جانور درین نرم جوی کن

چون خیم ترم است بمان بیرون
ز استین بکنید نچه مرجان بیرون

خیم تریم که غبار آلود
صاف برون شود و غبار خاطر

صاف برون شود و غبار خاطر
فزون ز بار وقت بار خاطر

چون بخت بخت بخت بخت
نارده روی بخت بخت بخت

عقیم تریم که غبار آلود
نغمه است ز صاف بخت بخت

صاحب کردی بخت بخت بخت
جان غبار بود و بخت بخت

همه روی می بخت بخت بخت
همه بخت بخت بخت بخت

از دم عیسی سوا یا بد دل سپار
آسمان پیو ده و می کشد پی از ارمن
قیوان کرو که سادی سفت از بارمن
دشمنه تیج در تابست از زیارمن

مادام جان پرور شمسیر عادت کرده
 آسپار ادا نه جان سخت منین
 گرچه از مرغان کلم آجیوان میگوید
 ضایع از بس حرج در کارم کرده

سید استود و در حرم نمایان بردین
 طرف نزار کرد و دارد و بومین
 یزید و ادب از بدین نحو مومین
 از یک اسب دست نهد بر کوه
 صد حرف سخت آینه گوید و بدین
 عیسی کن برشته مریم بدین
 خالی نمیشود ز فلاطون که بدین
 صد غنای مست شد از کعبه بدین

زین کرمیا کہ مستکہ در کلو من
 نزدیک شد کہ جوش شکای بر اوم
 یارب چه طاعت کہ سر کر خطا شد
 شد کہ دغم ز گردن قمری سیاه
 از یکی باینہ کر و بر و شوم
 چون صبح چاک سینہ من بجہ گشت
 عظم میر و دبر و ن از سر بزور
 صاب زبکہ حرف کل روی او دم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حیثم بیلوی خود جای ده جو سر

بلی احمدی من فدوی خرم
سرداران و بیگم و اکر کردن دین بیا
محمد شاه کابرا بل کویتان کی
چنان در دوستان یکص از اشخاص
سیان عدایه بان خوش خرم

دلا
نیایم سواد و این
وال کو دارم و در
کتاب را ده بار
تو چون سواد من را
نیاید که کند سر
دوست این خندان
مستفاد از کردید
میں آوری اندر
عسی عبارت

میں اور
 خود کہ ختم ہونے میں
 اگر کسی کا چارے اور دار پانی ہر دن
 مکرار دہ از غامد خب کہ بار بار م
 چچ پست فطرت مروتی نہیں مان
 کہ اگر افسد محکم عام پیچیم سر مردار دار
 ہی امید رکھو کی تینہ دیکھیں صلا د

چاهال و پر کشاید وانه تا بر زمین	سبک چون روح صایب نیست
دیدنی نور مارا کرد پنا پر سن	بر چراغ مرده باشد میخا پر سن
تفت پیغمبر پوشتانیدش در نوها	چون سازم در بهاران سن صبا
پرده عصمت ندارد و تاب انداز	رو بکنان کردار دست ز لیا سن
نبه تواند شدن بر چهره اش بعب	میکند پهلوتی اند سینه مایر سن
بر ک کل راهه بان اندام نازک دوا	سینه ام سر کز کواهد صاف شد مایر سن
مردم چشم صدف دیگر کواهد سجد	گر بشوید بخت من در آب دریا پر سن
صایب آرزوی که ازل داغ پنا	جامه فانوس شد بر پیکر مایر سن
بر رخ کس نیست رنگ و صدق دریا	به که دارم بادل خود خلوتی دریا
با خمار کلفت و تنهای خلوت غم	نیت در کوشش شراب الهی دریا
با دست و پا برشان صاحب وقت	شمع فانوسم که دارم خلوتی دریا
چند روزی غمچ میارم بر خود را که	واکنز روانه بال شهری دریا
عالم است با ماصاف کن دل را با	راست ساز و قد غبار کلفتی دریا

Handwritten marginalia in Persian script, including:

چون روح صایب نیست
بر چراغ مرده باشد میخا پر سن
چون سازم در بهاران سن صبا
رو بکنان کردار دست ز لیا سن
میکند پهلوتی اند سینه مایر سن
سینه ام سر کز کواهد صاف شد مایر سن
گر بشوید بخت من در آب دریا پر سن
جامه فانوس شد بر پیکر مایر سن
دیدنی نور مارا کرد پنا پر سن
تفت پیغمبر پوشتانیدش در نوها
پرده عصمت ندارد و تاب انداز
نبه تواند شدن بر چهره اش بعب
بر ک کل راهه بان اندام نازک دوا
مردم چشم صدف دیگر کواهد سجد
صایب آرزوی که ازل داغ پنا
بر رخ کس نیست رنگ و صدق دریا
با خمار کلفت و تنهای خلوت غم
با دست و پا برشان صاحب وقت
چند روزی غمچ میارم بر خود را که
عالم است با ماصاف کن دل را با

درین کتاب که در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است
و در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است
و در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است
و در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است

از بهاران جلوه خوشتر میکند فصل جان	رتبه ریش بود بهتر ز زراعت و فصل
پای خواب آوردار میکند فصل جان	برک را چون میوه های نچه میریزد چاک
بر کمار دست دلبر میکند فصل جان	بوسه بروشتش له از عشق و نکار و کس
خرقه صد پاره در بر میکند فصل جان	لرچه اردست زرافاش زین یک کلاه
خنده رو چون نکه ز میکند فصل جان	از رخ چون زعفران چمن چین خاک
آبهار پاک کو سر میکند فصل جان	در کین سالی عیار فکر بار و شست
رغبت می رافروتر میکند فصل جان	شوق آتش را سوا می سرود امان
برک پوشا ز قلندر میکند فصل جان	میکند از یک بستان لباس عیار
سرچه دارد و خرج و هر میکند فصل جان	بر امید خط پایکی از جهان نک و بو
کار ابراهیم آذر میکند فصل جان	میرند تخته کله ارا بر یک در
چون سماع بخود می سر میکند فصل جان	بر کمار میکند در کف زدن بی صفا
غلبه با نر میکند فصل جان	گر چنین آراه سر و آتش زند و بوسه
با پریشانی سمندر میکند فصل جان	از برات عیش صایب و امن آفاق را

می خون کرم باید در سوا می سرود	ندارد و حاصلی چون زاهدان خشک
--------------------------------	------------------------------

باید که در این کتاب که در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است
و در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است
و در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است
و در بیان طبع و مزاج و اخلاص و غیره است

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

از برای تو یا سوان غباری مان غوطه چون آینه در کجای خجل داده جامه بر تن سحر و جادو می کند چون سواد چشم عاشق در خوان و سحرهای سرو و مهتاب می بیند دامها از سیر حتمی خواب می کنند بسکه مبار و طراوت از نسیم تاجه مطلب در نظر دارد که در سال غیر از این که بر طراوت آب می غوطه در آب که زد چون که آبها	اگر کردی چون صبا سراسر ما زنده صبح خضر را زمین خضر ما زنده زاهدان خشک را بر تر ما زنده نیست بی ابروی بوم و بر ما زنده پای سرکش شد بکل در کشور ما زنده از هجوم صید در بوم و بر ما زنده شسته روار خواب صر و دل ما زنده آتش از نارنج سوزد در سر ما زنده نیست صبی در سواهی کشور ما زنده کلک صابکست تا مدح که ما زنده
---	---

چه باشد جان که نتوان صر و خوشا سودای کجا که چه باشد سر اگر هم باغبان سبکدل مانع بکند چه خونها می توانستیم در دل که در جفا	اذان جان جهان توان کنار ایچم کن له سودای شدم زانده سود ویران شاح کل مروت نیست طرح شیمان اگر میشد میسر عشق را در دل نهان کن
--	---

از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

در جهان خاکسای سرخ و سرخ
چون که نمیدانم از جامه و جامه
ز جیب بماند و در میان
حمایه و دامن و دامن

گر آن خیرید همراهی بی پروای من نیم چایه تا برسد و باشد از چشم باستخوان خون در جگر کردن لدار و عالم تجرید چون من خانه پروا مرا می زید از اهل قناعت لاف ز برق تیشه من کوه آهن آب میزد چنان که جنبش افراید کرانی مظهر چنان صایب فاندنم تیر من	ره خوانده را پیدار میارود در می مرا این بسکه خاری شکند در زیر پای فلک را د اعدا و خاطر مدعی من بمیکرد و غبار آلود سیلاب می لدار پهلوی خشک خویش باشد و می چه باشد پستون در پیچ زواری بلکه شد ز طوفان کشتی بی ناخدا که همت از درو لمان میجواید که ای
---	---

آدمی نیست خصی چون جال جوشن این کهن سالان که میدزدند سال جوشن صحبته روشندان باشد حصار عا در تلاش اوج غرت سر که میوزد میکشد در خاک و خون بکنن لای خلی بر کلهی خود ز غیرت میکند ارم جوشن	حلقه قرآک طاووس است بال جوشن لنه در دانه در تاراج مال جوشن آب در کو نمک و در حال جوشن سعی چون خورشید در زوال جوشن حلقه قرآک طاووس است بال جوشن لر بر ارم از بخل دست سوال جوشن
--	--

موج دریا باشد خست
دست بردار از غنای کبر و دوا
ز بهر شک از ططم مرکز عبادی
مکب می باشد بر سوار جوشن
حاکم باشد از مصافق خیم
نموده اتم تا خاک را بر حصار جوشن

میکشیم خجسته که در پی صفا
علوی چون خانه پنهان داری جوشن
بهره بردار از بوسه داری جوشن
کوهر از گردن می شود کمال جوشن
پیش این دامن بکش از خال جوشن
میوانی آتش خون مرا ز جوشن
کودلت خواهد بود از جوشن

دین آینه را موقوفه جوشن
لبهانی حال من در انتظار جوشن
که میماند از بوسه داری جوشن
عین باغی که میباید جوشن
لبهانی که میباید جوشن
لبهانی که میباید جوشن

اہلِ محضی

جان ز سر ساری خط می کشد
از کجاست که کجاست که کجاست

ز نیمه وصل و درون سطر می کشد
بای کجاست که کجاست که کجاست

نیوان به عقل شد فلک پروا
ز عشق صایب بال و پری مهیا

نیاید به برش کرد دل بر خط
ز قلم نیم رسوایت و امیکه درو
سخت رنگ من بر شیشه دل سنگ
اگر ویرانی طاهر نه چاند عشا
خوشم باد دولت نا خوانده و کینه
بهر وقت دل من کجاست تان می
عتاب آلودگی سخن من کجاست
من ایک همچو اسکان پرده پیش بدرم
بشویهای مخی نمر که پی رده
قدم برد از تار دوم کجاست
دهد از هاله سامان طوق بندگی سر
من اندازد خیالی آن بلال آسمان
بست و او خواهان از مروت میسم

خواهد ماند در پیرون در بوی
چادر پرده شهنای ای خواب
میانی باده کلون سیر ماهتاب
توانی کجاست بر دشت ملک خواب
غزال از ابدام جذبه آرد ج
خواهد ماند ای بی رحم دووی
له سازی تلخ عیش اند با برادر عبا
ز نیای کربون از پرده شرم و حیا
له دارد خنثی چون موج سطر اکیا
اگر تعمیر خواهی کردن احوال خواب
نذار در کچه پروای کسی لکتاب
له میوز و نفس خورشید تابان در کا
و کز نه پاک چون صبح با عالم حسا

که و کجاست که کجاست که کجاست
نیاید به برش کرد دل بر خط
ز قلم نیم رسوایت و امیکه درو
سخت رنگ من بر شیشه دل سنگ
اگر ویرانی طاهر نه چاند عشا
خوشم باد دولت نا خوانده و کینه
بهر وقت دل من کجاست تان می
عتاب آلودگی سخن من کجاست
من ایک همچو اسکان پرده پیش بدرم
بشویهای مخی نمر که پی رده
قدم برد از تار دوم کجاست
دهد از هاله سامان طوق بندگی سر
من اندازد خیالی آن بلال آسمان
بست و او خواهان از مروت میسم

بای کجاست که کجاست که کجاست
ز نیمه وصل و درون سطر می کشد
بای کجاست که کجاست که کجاست

در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است

که غلبه طلبی بهر تماشا کرد	هر که دولتی دنیا طلب چون
آهست یاری نبود عشق بود کرد	هر که از شوخ افتاده که پنهان
نشان با فلک سطره مدارا کرد	هر که ستارگان خشم زبون را صا

رشته گان تو شد خاک سر سبزها	اگر چه خاک کند کشته از لطفها
لجاء برف شود موسی آن کمر پنهان	ز لفظ معنی نازک بر سینه ترکون
سری که شد ز خیا تو زیر پر پنهان	همیشه محو پرچانه سلیمان
ز خوابهای پریشان مرا نظر پنهان	چنانکه چشمه سبیل پنهان شود شده
که در سکوت بود دیوهای تر پنهان	چو در نقاب بود و حسن با امید پنهان
که کرده در دل او مال ام از پنهان	مرا ز دیدن پنهان یار طاهر
چو در آینه بود در شسته در کمر	لست پس چو آخر مال بیوتن
ز هاله ماه شود در ته سپر پنهان	ز خانه چون به شب بیکر من و آن
که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان	مرا بقاصد و پیغام و نامه حست
که زیر پوست مانند نشاط ز پنهان	ز خنده کردن رسوای غم معلوم
که عمرهاست ز خود میگویم سفر پنهان	اگر رسم برین بخودی چه عجب

در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است

در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است

دو عالم کسب کن کار از سودای غنای
زین راه جانی بر کنی که از غنای
دو عالم کسب کن کار از سودای غنای
زین راه جانی بر کنی که از غنای

ناله این سگدل کل چند از کلن	بوی خون می آید امروز از نوای
خار و چشم خزان ریزد نسیم طوبه	گدازه چرخ سر از رضای بیلان
سخت میترسم چو برک لاله کرد و دود	لوش کل از ناله در دشت نای
صدیه با ناله عشاق میباش که کل	میدود از پوست پروین و سوا
چون کل کاغذ بود با ناله رویان	نغمهای خشک مطرب با نوای ملان
سبز خواجه مکدشت در کلان	با هیای میرستان ناله های ملان
عجب شکوه در کلان توان یافتن	از نسیم نغمهای دلکشای بیلان
چاک در دیوار کلن چون هوش خاقد	از چش ناله کل از مدح و نای ملان
در نوای غم لبان باغ پراوانه	شاخ کل دستی است از بهر دعای ملان
خرده گیری نیست کار کیه پر داران	ورنه کل آماده دارد خونهای ملان
نیست آن پیر در پروای عاقل	تا هر چون شمع میوزد برای ملان
جنگ دارد با محبت خواب و رنه شاخ	گدازه است از غنچه سامان شکای ملان
میکنه قانون عشرت ساز بهرستان	نوبهار از مد آواز رسانی ملان
ناله تنهای من می اثر افتاده است	ورنه شاخ کل کداز و سرپای ملان
صایب ایام خزان چون بهاران	ناصر کلک من شه میثوای بیلان

درین دیار دگر عاقدان رستم
عبادت دل که در از تو فی این
شکوه عجب شکر عاقدان رستم
فروغ مهر بان فزوده در قصه می آید
و که نیست صایب تو در جای عشق و

از ناله سگدل کل چند از کلن
خار و چشم خزان ریزد نسیم طوبه
سخت میترسم چو برک لاله کرد و دود
صدیه با ناله عشاق میباش که کل
چون کل کاغذ بود با ناله رویان
سبز خواجه مکدشت در کلان
عجب شکوه در کلان توان یافتن
چاک در دیوار کلن چون هوش خاقد
در نوای غم لبان باغ پراوانه
خرده گیری نیست کار کیه پر داران
نیست آن پیر در پروای عاقل
جنگ دارد با محبت خواب و رنه شاخ
میکنه قانون عشرت ساز بهرستان
ناله تنهای من می اثر افتاده است
صایب ایام خزان چون بهاران

مستعدی است که در دین و دنیا
باز از عالم کبریا و کبریا
نماون شکل بی غم و غم
نیز او خیمه کوثر است که در دین
کلیت در روی زمین او بود
کلیت در روی زمین او بود

هو مشغلت بودت
مکنید و برون عالم سوز افغان کلاه
چون بر روانه سوز برده آگاه
چون برافروزدی رخسار کمال
صایب از کمال او نبایستی
نیت صد در این تپه و کلاه

بیش روی که شد آن دل آید
مرکز کار صفت بی تو دیه
نمائی که کتب در میان آید
چون دل قندیل میزد و دل خواب آید
کویر را که خفاش میزد و دل خواب آید
خاتم جم می نمودم علقه که در آب آید
ماه شب کردی که در پناه مار آید

حاکما در سیمه دار و چون کتان مهرا
کلیت با شیشه ز روی لاله کتان
کلیت با شیشه ز روی لاله کتان
چون در دین و دنیا
کلیت با شیشه ز روی لاله کتان

چون تماشای کرد و در تماشای تو میکند ز پیر جوهر پاره چون دیوان چون زدمش کان بیکدیگر که خون مرد رنگ سیاه ز زخمی تپش افکند	باده کلر یک میازد عرق را پود دید ما این روی خویش را در تو از سر خواب عدم بیدار سازد لایت صایب تا دلیر آید بطوف کو تو
ناله چن را که میان پاره سار و میو گرچه از رخسار گلگون تو بهار عایت تا چها با خون کرم لاله احمر کس چشم حیرت و ام میگرد ز طوق و مان تا نفس دارد و نمی افتد بکشت زیر دیوار خجالت میحکف کرده است نقش را بر آب در آتش بود و فعل سفر گر بهوار غنچه کل باشد و بشیر کنی	بوی پیرامن که نه بند و بد امن تو میزند بر سینه سنگ آتش زود خوتو خار بن را ناله چن میکند آسود تو سر و در وقت خرام قاصد خوتو مر که از خود میدود و پرو کن و خوتو قلبه اسلام از شرم خم ابرو تو صیرتی دارم که چون استاده خط می شود نیلوفری از بوی گل بهلو تو
چون بخود صایب که حسنت خواب می شود میگون لب ساغ کلف و کویتو	

چون عالم سوز او میزد و در دین و دنیا
کلیت با شیشه ز روی لاله کتان
کلیت با شیشه ز روی لاله کتان
چون در دین و دنیا
کلیت با شیشه ز روی لاله کتان

مسعودی باریک باد صبا خاکی
 تر جی از دهن مرد و مرغ
 چاه و بوی غار و کاه
 بخت از بوی گل و کاه
 دریا خض و کاه
 سر و جامه و کاه
 تان و کاه
 ملاحتی از کاه

مفتیان صاحب
زینہا را رحمہ این حکم

چهارم در کتب و تالیفات

من واره
فصیحاتی که بواسطی
نیزه خوانیده در علم

بروین
یا یخوز لطف قدره

میرزا حسن خان قزوینی

از خانگی که سال که در
خون به دلا

[illegible]

سینا جہان کا حکم

باب حکم کندی زنی بای
در گشتن حذر از پیشه برون ناید کرد
عشق از حال پریشان شدگان عاقل
برق از تنی خود رود فغانیکند
عجز از دست مله دار که در دل
تازه عاشق نتواند که خرید صبا

و در برون فن زرم زند کی کاہل
 تا توان چون موج دریا رکشدن کما
 تا ز دوش سروان پاری توان بد
 آسمان نقد ترا چیدین کره آماده
 جسم را تعمیر کن چندانکه صاحب دل
 میرسد چون عطسه بی تمهید کلمات
 چیست بخت نبر تا ز آسمان جدا
 میکند در ناخست فی خایه کلف

کبریا درین اسرار عانی بود
ملک خال لب جمه کور ضوان
قطره در زم دیه قمر کو
کوی کار کین ترن کجی نهوار
مجد در قلم نوزد زینداست
مهر زمزه چیسان جهان باجم
تسخیر میداست کربس ار اس

ای دهره دهره سر ما در کمال
خواب دیده ویدی زین به خاک ان خیال
زین به خاک ان خیال زین به خاک
دیده ویدی زین به خاک ان خیال
خواب دیده ویدی زین به خاک ان خیال

ما در حرم زلف او کس تاج گروی	با صد زبان فاشی چون تاج شو
در پله دیو انکی فرشتک کو دکان	مرد ملائستی فرزانه شو فرایه
خود را نوزی پاک اگر از غیب لایک	دریا خوش توانی شدن در دایه
ششم راه نیتی با بهر تابان شد	جان را بجان در فشان جامه شو
از عارف روی شو کر حوصا	حلیت را کن عاشق دیوانه شو

از اهل حق اگر نظری یافته بود	بی خون دل اگر کهری یافته بود
از توتی اهل نظر خاک مغلش	این توتیا اگر قدری یافته بود
از رسته وجود سری ما میام	ای موشکاف کو پیری یافته بود
ما در سوا صاف قمر را میام	توزیر ابر اگر قمری یافته بود
خون فل وار کونه دینش فریب	از راهبر اگر اثری یافته بود
دیده و جاب سحر است	تو شوخ چشم اگر دگر یافته بود
انام که یافتند خبر خورشید	ای خیر اگر خبری یافته بود
ما از چین برک خزان دیده سام	چون عجم کو توشت زبانی یافته بود
لم کرده ایم ما سرو پا در محیط	زین بحر اگر تو پا هسری یافته بود

غیر از کندن بر اجماع
تو غیر ازین اگر سیری
خوبست و نیست و نیست
از زندگی اگر نگرانی
غیر از دل که می دریا
غیر از کفر اگر کفری
و نه صدف اگر کفری
چون کند سیدم زلف
این اثر که فاسم افکار کشت
از سر کار اگر خبری یافته بود

صلبان دیده دار دغی
هوش غمزه نیمه خون بهار
بکد خون زلف ما را
کمال سیکس که از دیای
عظمه توانا غالی که از دیای
سین و سوزنا غالی که از دیای
سین و سوزنا غالی که از دیای
سین و سوزنا غالی که از دیای

مرواد کل با کمال
فون فون فون فون
فون فون فون فون
فون فون فون فون
فون فون فون فون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نشد پویشی حیرت بلند اها و ده
خاطر از سگوه مای ریشا من
مچو مکران مرد و عالم را بهم ادا
در میان کوش و کونند در دست

که باشد و حق صاحب علیه در دست او
بس در میان هر دو قل این امر دارد
که نفس خیا شده است بهر دو دو
که در قلوب نه سیمای حق و در او
که باشد و حق صاحب علیه در دست او

من آن بخت از کجا دارم که چرخ در
 من و اندیشه بر گرد و سرش تن معاش
 خیال موسکافان به برون نادر و اجا
 متاع یوسفی گردیدنش شد چشمه بار
 سری داری بره کم کردگان و ادبی
 زلال خضار کرد کساد ی خاک می
 بر زیر بال ملل مشو و کل از صبا نیان
 پریشان کرد در لعل گوشه گیری نکاتین
 سکو حین عالم سوز این افرون بجا شد
 مگر خود ساقی خود عبودیه ای شایع کل

فان کما بود در علم غنی
عظمی هم ایستاد برین
فان کما بود در علم غنی
عظمی هم ایستاد برین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در خانه سبزه دار و شادان
ناله می شود دل که در دل
در خانه سبزه دار و شادان
ناله می شود دل که در دل

چشم بد و زمرگان بکشد تو با	که چون دو جهان سرخ شد تراو
سر که برق نگاه تو کند خاکستر	آتش طور توان یافت خاکستر او
لب تویی که لب تیغ از تو نشود	ریشه سبزه رکهار شود و جوهر او
عشق پر شور تو در یای کرامی گه	نه سیه مخی عشاق بود و عجب او
نه و خورشید از آن در خم نه چو کا	نه رسا ندرخ زردی بجای زراو
چرخ اگر عود و اسوخت بخود نقصان	سرو شد که می شکست نه عجم او
نیست مخصوص دل سفینه دماغی صا	غچه نیست پریشان شود و قراو

جرم اندک را خجسته رجم بسیار	سنگ کم را یافت وزنی بسیار
ای خرام آنچنان کرده رفتار تو	رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
از عیار خط سبزه چشم روشن شود	میسوزد که از دل آینه زنگار تو
خط زغال و چشم از مرغان بود و کوا	آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار پستوران تو آگه نیستم	کل کی از غم خندان در کار تو
چشم خود تو حار است بخون لکمان است	شربت شیرین نمیکند و بلب حار تو
سایه بال بهار خط از او دیده	بر سر مر کس که افتد سایه دیوار تو

آسمان بهوده سر و سبز
چون تو می کشد که سبز
آنجای سبزه کن در که چوین
حاکم را سبزه دل سازد دل سبزه
از سبزه دل با ای ملک
بر سر این نقطه جولان نمیکند
بر سر و سبز که بال میبارد
نخست می چوین و از غم رفتار تو
کیت صایب که در دود محو از اول
شد و دود عالمی در دهن رخسار تو

ملکی نو و سبز در چشم
بالک نیمه رند عطف آغوش
عنان بین و نیمه سوزان
رفته اند و دست ایچاکه
رستم تو چوین بود و زاده رو چوین
ناله می شود دل که در دل
ناله می شود دل که در دل

ناله می شود دل که در دل
ناله می شود دل که در دل
ناله می شود دل که در دل
ناله می شود دل که در دل

در دستان و نه روی که آه از
 دلش که در دستان و نه روی که آه از
 دلش که در دستان و نه روی که آه از
 دلش که در دستان و نه روی که آه از

که فاده برشته سخن تو	ز ما توقع پیغام و نامه محبت
ز بس که رسته در عرصه چمن تو	بچشم شبنم این بوستان گل فاد
که داغ تازه کند با ده کن تو	بلی که بچشم از بحر تلخ ریغ نفل
چگونه صایب انشا کند سخن تو	جدا ز این طوطی سخن نمیکو

نکا بهاری دل کن پی کلاه مرو	ز جلوهای صنوبر قدان ز راه مرو
بلا کلاه محبت میک کلاه مرو	دل دو نیم نداری بکوش نشن
حباب وار درین بحر بی کلاه مرو	به تیغ بازی امواج بر سیم
نشسته روی بدیو آن کلاه مرو	چو غنچه دست و رخی تازه کن سیم
دلیر بر سر این آب ز کلاه مرو	ز چشم زمی دشمن فریب عجز محو
چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو	سپاه غیرت بی باک سکان باز
اگر ز زنده دلائی بخت نفاه مرو	زمین و قف دل نمکان بجا کند
که بی کواهی خاطر بسیج راه مرو	مرا ز خطر قیامت بصری یاد است

سرای تست طپیدن بجا که و خون
نخستین آن ترک کج کلاه مرو

که فانی اب بهار مشهور است
 مراد در دل شب ای سبک است
 چو درین سبک ای سبک است
 دل که در دستان و نه روی که آه از

که فانی اب بهار مشهور است
 مراد در دل شب ای سبک است
 چو درین سبک ای سبک است
 دل که در دستان و نه روی که آه از

خداوند عالم را در این روزگار
بسیار از نعمت خود محروم گردانید
چون که در این روزگار
بسیار از نعمت خود محروم گردانید

دین از دست کشید
ماه صرا از دست کشید
عالمی چون کوی کردون بی سر
تا که از خاک بردارد و هم جهان را
هو و فو و شمس و شمس با جوی
یوسف مصری که پیور برود و
تا از خط شمس آورده است

روغن محمد در خط فرمان او
مرکز کشتی را با شمشیر
یا به بانه شمشیر خاکین که کوه طور
در قافله نیک از دست تو جان او
صایب از اندیشه و شمشیر و جان
مرکز بانه شمشیر و شمشیر و جان

با سحران کشت از یک روغن دام
چو دره بی سرو یا شود در چمن صا

یله صاف دل در انجمن روزگار کو
سرجا که ست صاف ضمیر کیست
چون ریکت شده آفرینان بخون
خون دلی حنا و درین شب
تا تیغ که گشتان بدر آرد و دست
بی خون دل ز چرخ فراغت طبع
پروانه تا شمع رسیده آرمیده
ای آنکه دم ز سروی عشق میر
چون شمع اگر ترا بجو مست
این آنعل که حضرت عطار گفته

خضر اگر در خواب بیند خمر کاف
می شود زخم نمایان عمر جاویدان

ای که در این روزگار
بسیار از نعمت خود محروم گردانید
چون که در این روزگار
بسیار از نعمت خود محروم گردانید

کوه را از یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این

باغ رابی برک و فصل آن کدایم
 سبزه آن از یک کرپان کرده ام
 شکو چون شت شاخ میوه دارم
 بی بری بر خاطر آرا ده ما باریت
 سرفرازی نیست از نشو و نما طلب
 نیست بر تخمین بلبل گوش چون شکار
 سبزه تخم دینستانه ایما شد
 آن کهن کرم که از طوق کلوئی قوما
 فرصت خاریدن سزای حضرت ما
 یکسر مویست از تیغ زبان اندیشه
 خلعت روی زمین از سکه طعنان
 شمع سبزه من بکوی بوخت فرستم
 لجه برک و بارین غبار کف افسون
 میوه من جز که نید نهایی نیست
 برک عیش منوایا هست روی تان

کوه را از یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این

کوه را از یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این

کوه را از یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این
 درخت را از او یاد دارد و میگوید که این

رفیق ای که دل می خورم و خورم
 زین با هم دایمی خورم و خورم
 زین با هم دایمی خورم و خورم
 زین با هم دایمی خورم و خورم

کمران کبانی درین سکار و برد
 لمن نگاه بد نال خود کار و برد
 چو شمع ماتم خود پیشتر برد و برد
 چو غنچه سر زکریا برون میار و برد

جهان سکار و تو چون برق بر خراج
 چو پیش رو تو آید سرانچه می کار
 چو رفتن از سر کوی وجود ناچار است
 جهان کرایه دیدن نمیکند صاب

دست
 این سکاران سزاوار تو نیستند
 این سکاران سزاوار تو نیستند
 این سکاران سزاوار تو نیستند
 این سکاران سزاوار تو نیستند

آز شرم قد بلند تو آب کرد و کرد
 دران چمن که نهالتو جلوه کر کرد
 ز بس خراب شد از جلوه تو کرد
 بلند نام عشقت حق بر جاست
 بخار و خن توان گشت شعله را کرد
 ز طوق فاخته که دایها کست تصد
 دران میاض که صاییت لم کرد

رسید خانه زین عاقبت کلام از تو
 چه نیست بخورشید رنگ ووی ترا
 بلال کیشبه اش شده تمام از تو
 که ریک با ویه که دید لعل فام از تو

از کلاه فرقه کل را غایب بر این
 از کلاه فرقه کل را غایب بر این
 از کلاه فرقه کل را غایب بر این
 از کلاه فرقه کل را غایب بر این

در هر روز یک بار از این کلاه
 که در این کتاب است بخواند
 و در هر روز یک بار از این کلاه
 که در این کتاب است بخواند

بر چرخهای ماکر و چشم جهانی روست جستجوی بکای هر ساندوش	تا توان فائوس شد ای کلد سر قدر سختی به پیوست در رفتن
--	---

بر نمی آید کسی با خوشی یک پهلوتو تیغ جوهر دار با جوهر زبان بازی کند تنگتر از خانه چشمست بر سیلاب شک شبنمی گریست وقت صبح عدا میکند در عطسه تسلیم جان را همچو ج از سرش افتد کلاه عقل در اول کلاه حسن عالموز را بی پرده دیدن مکت نیست حسن شوخ را از چو قاپاق کجا مشت خاکی من کی آید در خط ج میکند از دینه در کوشش از نوای	ست یک پهلوترا از جواب همان بی اشارت است یکدم کوشه ابرو دامن صحرای امکان بر برم آمویتو از حیاط فان کند مردم ع درد ماغی سر کبودی که چید بوی تو سر که اندازد نظر برق ملب آب شد آنکه ماکر دید رو بر رو دل چنان آید برون از طعنه های تو آسمان از خجسته میان حرم کو سر که صایب شکار دو کج و کوه
---	--

در خون شست لاله زخم سیاه	کل کوشه گشت ز طرف کلاه
--------------------------	------------------------

زبان چو پسته شود در دهن
 سر چو قطعه شود در دهن
 بیون خانه دود دهن
 صدف بدوری کوهی در دهن
 خای کجک ببارد در دهن

در هر روز یک بار از این کلاه
 که در این کتاب است بخواند
 و در هر روز یک بار از این کلاه
 که در این کتاب است بخواند
 و در هر روز یک بار از این کلاه
 که در این کتاب است بخواند
 و در هر روز یک بار از این کلاه
 که در این کتاب است بخواند

در مردمان که در کارهای دنیا
 و در کارهای دین و دنیا
 و در کارهای دین و دنیا
 و در کارهای دین و دنیا

پس دم دار که تمشیر دو دم خواهد	در دم شردی چند که غل
در قیامت پیرانش دویخ کرد	از دم مهری اگر بر لب یل
چاک دریده ناموس تو خواهد داشت	خنده چند که بر مردم کامل
میت ممکن تر آب ناز و صفا	آبی که نفس گرم بحصل

دل غفلت چون خود آریان مکتوب	چون کل از سر شنجی آینه برز او
نام خود را کوین کرد از سبک دستی	دست خود بر روی ستی آینه
بستر بیکانه را بر تار ماری محفه است	چون خاک ای زاده خاک سیه بیک
جوهر بیکانه این تیغ را در کایت	ندی از چین حسن سر خطه را بر
مبض غایت خرد است چنانچه	شاه غبار دل صد چاک بر کسوف
بر غمیدار و شرکت حسن بیکامده است	چشم بیکام نام لیلی را بهر آمو
بیکار از دل بدست آور بیکار	از حیات عجم ساد است خود بر
یاس وقت صحبت نازک خیال از	سطلب در خلوت ارباب معنی

شیر مردان ارکمی صایف فنی جسته اند
رسته خود را برابر با سگ آن گوی

چون کل از سر شنجی آینه برز او
 از نقد که در دستش است
 فایده بسیار است
 این سخن است
 صبح امیدوار
 از آنکه درین شب تاریک
 در سر شودن نظ و بخت
 زین دوی بد که باطن سیم
 از بهر خود دیده دار است
 از جمل کرده دل خود زنده زرق
 بدل گزینیم غباری
 با دست بین راه و دولت فانی
 نمعی اگر راه که از سیم
 فایده فایده دامن و دایره است
 صایب اگر کاب سوار است

ای پیران که در کارهای دنیا
 و در کارهای دین و دنیا
 و در کارهای دین و دنیا
 و در کارهای دین و دنیا

از این جا که می بینیم که در این کتاب
در میان مردم

در مقام مریدان

سید محمد قزوینی در سبک عارفان

دوبان

پیشین و معنی معصوم

مهر چو عشق ندارد توکل را داده
جهان بستاند توکل را داده

مردان
بویست غم درکروا
زافاقابیح یا شرم

اندره مروری
نعمان

شعبه دار نظامیه
که در محکمات است

بنی کرم ندیم ایام شایسته بود
از شوق کج کنین بساط
بندار خا بعل و تراب
بوسه از دست کاین
لمن آن دست کاین
یکم زده از این
خج نام و کار کو تا

در روی کشته از ظلم حجت فردا
 میسندای فلک پیر که چون صبح شود
 میخی آب بود آتش سوزان صا
 و من مر که کرد و شراب الود
 از شفق موی سفیدم شراب الود
 لطف خست که باشد بخت الود

از دل سودای ما آسمان کج کوه
 بسکه از فرهاد من در سینه اش حیده
 عقل را عاجز کند کوه غم اگر کرد
 صبح را ناسازی او چنین ساز کرد
 بر تو از کین کابی دهن صحرایه
 چهره کسار لعلی از فروغ بادیه
 پیش این که ناخن از فرهاد پیش رفت
 پیش کوه درو ما باشد سکه چون کاه
 از سکه کو که چون سنگ طبلان شد
 بی شجاعت کار کشاید بزرگ از بزم
 نیست صاحب سبکس محروم از حق

از پهل تشنه آماش حش کوه
 با فلک از خنک مغری بر سر کوه
 ورنه با سر کس که هست سبک کوه
 زیر ان شهسوار عشق شربت کوه
 ورنه بر سبیل بهاران سبک کوه
 از شرار تشنه آتش حش کوه
 این مان آتش ما پس حش کوه
 ورنه در میزان پدروان کس کوه
 لرحه از تکیس سر اما عقل و سبک کوه
 در مقام بردباری تیغ در حش کوه
 لرحه از صحرای سیدان حش کوه

در روی کشته از ظلم حجت فردا
 میسندای فلک پیر که چون صبح شود
 میخی آب بود آتش سوزان صا
 و من مر که کرد و شراب الود
 از شفق موی سفیدم شراب الود
 لطف خست که باشد بخت الود
 از دل سودای ما آسمان کج کوه
 بسکه از فرهاد من در سینه اش حیده
 عقل را عاجز کند کوه غم اگر کرد
 صبح را ناسازی او چنین ساز کرد
 بر تو از کین کابی دهن صحرایه
 چهره کسار لعلی از فروغ بادیه
 پیش این که ناخن از فرهاد پیش رفت
 پیش کوه درو ما باشد سکه چون کاه
 از سکه کو که چون سنگ طبلان شد
 بی شجاعت کار کشاید بزرگ از بزم
 نیست صاحب سبکس محروم از حق

در روی کشته از ظلم حجت فردا
 میسندای فلک پیر که چون صبح شود
 میخی آب بود آتش سوزان صا
 و من مر که کرد و شراب الود
 از شفق موی سفیدم شراب الود
 لطف خست که باشد بخت الود
 از دل سودای ما آسمان کج کوه
 بسکه از فرهاد من در سینه اش حیده
 عقل را عاجز کند کوه غم اگر کرد
 صبح را ناسازی او چنین ساز کرد
 بر تو از کین کابی دهن صحرایه
 چهره کسار لعلی از فروغ بادیه
 پیش این که ناخن از فرهاد پیش رفت
 پیش کوه درو ما باشد سکه چون کاه
 از سکه کو که چون سنگ طبلان شد
 بی شجاعت کار کشاید بزرگ از بزم
 نیست صاحب سبکس محروم از حق

ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است
ازین که در قفسه کلک است

نجات فرست دل بر گرفتار عالم	چنین که میروم از خوشی سبزه
نوفک خوش کن ای شیخ کار سبزه	مرا شراب و ترا باطن شراب زده
ملاش وصل تان با حیا مکن صبا	نه مست از دل خود روزی حجاب زده

نوبهار است این با حیا کلستان آمد	یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمد
این لطافت نیست در با دهبهاران تو	در لباس بی پر این بختان آمد
ایستاده شوی نثار در برق جانور بها	شسوار بی ست پندار کجایان آمد
طلوه بال بریزان کند معش شراب	زین سلیمانی که در صحرای امکان آمد
سر سرخاری زبان سگوه پرده ابروی	محل لیلی همانا در بیابان آمد
میبرد در پرده دل رخسار پر یک بها	در لباس رنگ و بو بر چند نهان آمد
از حجاب دیده شمع فروغ نوبها	لاله و گل را چراغ زیر دامن آمد
میواند کاسه بر فرق نظر با زبان	سر که چون بر کس در سیکله ارجان آمد
از چراغ دولت سیدار گل بر خورده	در دل شب سر که چون شمع پستان آمد

خواب کرده است صایر نو سخن جلال
بلبل پر شور مانا در کلستان آمده

صد فاطمه از سر
ساج کل زان طوطه
سید است که از خانه خارج
خاکست کسی خود را خار خند خارج
امروز که کل بر سر بازار
دامان بیچم کجای و روان تو
نوعی سلیس با یکا بریده
چینی که بماند ز خرد
دیگر خال که از نیمه که یاد
مرد که بماند طوطه ادر
از کوه اترک که سلم بر یاد
کاکا سرخوش سید بیدار
از نو قیامت بودش کافور
زنجی که مراد دل افکار
عیب زدنش کمان از نفس گرم
مرغی که بماند لعل شکریه

ای عالم طوطه صفاست عیان شده
بست دل دوست تو در دامن
بماری تو در تانایات کرده قطع
ای بی پورده چشم جهان نده

در این عالم که در هر روز
 می بینیم که در هر روز
 می بینیم که در هر روز
 می بینیم که در هر روز

بگویند از خلق جهان آسمان زخم میریزد و اوراق خزان هوا میگرد و این سمع از میان بکش خود را بشهر هفتان	بگویند توان از دست ایوان ز پیری یکد برک سفر یکک جوان دل روشن درین حشر ادا نمائ حریف دلبران شهر فروین ستی
---	---

زان میگردی اگر رستم تان غم نیست که باز چه طوفان چه درین صورت دیوار تو حیران تشنه می میری اگر چشمه جوان توجه از دولت عاید گیران بهر شمع تو باز بهره گیران چه بد آموز باین گوشه زندان در فایای زمین بهره بینان تو زان دیشته روزی چه پریشان سگر کن شو که شایسته در مان	طعمه مور شوی که چه سلیمان ای که چون موج یازوی بنامینان عالم خاک بجز صورت دیواری دست در دامن دیای کرم زن میکند ستی فانی ترا باقی مرک چرخ نه جامه فالو بس میگردان مصرع غمت تمنای تو بیلی پو چرخ زانچم بدو صد چشم بر بخور آسیای فلک از بهره تو سرگردان سگوه از درد نمودن کل پیر و پیا
--	---

این جهان را چه سود که در هر روز
 می بینیم که در هر روز
 می بینیم که در هر روز
 می بینیم که در هر روز

همه را خطی از
 خوار خویش
 ای بیخانه
 در منزل
 دل و دین
 کما
 انده
 نظر

یوسف از قافله حسن تو غار رفته
بد عاسی که چمن صاحب مان شد
جای قدس و خجالت کشد از روی
تا چون آب درین باغ خرامان شد
میوان مرد بر ایو بر میجیت
که ز خط خضر و ز لب عینی و زان شد
از ادای سخن و از کلمه عذر آمیز
میوان یافت که از جویشان شد
چون فدایتو سازد دل و جان را
که همانطور که میخواست بدان شد

ای جهان منجور و مستحق سیاهی
عالمی را روی دل در قبله ابروی
شمع و کل چون ملل و پروانه شد
نعل در تنش ز سودایتو دارد دها
چون دل عاشق نداری کفایت
ملحی ز سر از حلاوت های عالم
چشم میوشی ز لکنت خیابان
نشکنی از خیمه کوثر خمارش
نیست عمارتی طریق عاشقان ده

هیچ افغانه
 خون حال دل صاحب
 نوک در آینه باو
 نوک از نار یخاق
 صد من از آینه سر سوخت
 دست یکسر و دین
 یکم کردن تپاشای
 انشیر که از و طوبی
 در دل صایب
 خورشید

مازندران و دیوید کرده بر آید
 سوز و غم و اندوه و غم
 در سر ایام و غم و غم
 که خطاطی و غم و غم
 دولت و غم و غم
 دولت و غم و غم
 دولت و غم و غم

کارهای
و کورخانه و نهنگی
درخت مارچ و نهنگی
نظامان و زعفران و نهنگی
موجودات بطوریکه
که در میان و نهنگی
فرد و دیده ایل نظامی

خطا شکیبایی در رضا جان بود
محبوبی خنبد در درختان او
هون نهند ابل نظکم در درختان او
نوعی اسایش خنبد در درختان او
سجده کاری از سرکان نهند
ساده لوحانی که در دنیا می بینیم
از خیال خنبد در موج سرانجام
بر دو پا بر روی نیای زوایا

میدهد بوی دل سوخته صاب	ستوان گفت دین کار من سو
در تمام عمر اگر که وز عاشق بود چون می کلر یک خنجان عیار از پشیمانی شو غافل که روزگار مهر از اینست آسوده در زیر بهر جسم از تو ساعت بر کلی شود تا ز خود بیرون نمی آید سفرنا کرد ترک مستی کن خاکت میفاندم ره اگر در کعبه آری سجده میکنی پیش پای سیل افتاده است صحرای عشق را دیده ناموس ن	از حساب زندگی روز شمار سود از عیار خطا چراغ ایجا که بر سود برک عیش تست سر دشتی که بریم سود از که انجانی تو بر روی من سود بسکه دهن را بگو ناگون کناه اول از بر سرکان سکلخ در سرای سود این می با صاف را صد بار اگر مالو تا ز کار خودی آمدن را زد و سود تو غفلت در خط کا می جلی سود چهره خورشید صاب کل سود
لعل او را این بد بها چای اوخته چون تنی دستی که باید بر کلید	از ندیدی احکیر او که اوخته ویده حیران دران بند قالی

از فرشتی ابل صاب
از بهار از ترک دنیا که دکان
خطا بروی خود کن کمر آرد
هر کن بدخ فارد و سوزن آرد
صورت دیانت بنده که در دنیا
مونس اگر داری بنور از غیبت
دل به روشن کن صاب در دنیا
از ضایعین چرخ بود دنیا

که از دم که چون فریاد کام
مهری بود از دست دین دارم
بهری که فیض دایم از کام
بهری که فیض دایم از کام
بهری که فیض دایم از کام
بهری که فیض دایم از کام

چون در این سن که در کار بود
 ای یار ساد و دود و کار بود
 چون در این سن که در کار بود
 ای یار ساد و دود و کار بود

ز تندر خون کج کار بخت مشوار بر دوشش امین در برود خیال نازک آخر میفرود و جهره دلی از آه میگویم شود خالی ندانم بشکر خدا زان لبها خجش تمام اگر چه رشته از بار که جان لاله اگر نام بلند از رخ خواهی صبر کن	که مجنون اسوار اگر درام که خون شیشه را نوشیدم به نوشید ماه تمام که سجد بر سر پام خودم که خواهد تلخ کرد این دم که شید ز مغر کوسر تمام زیستی متوان رفتن بام
--	---

بساغر نقل در دلم شراب فریب روی تشنگ او خوردم ز لب دریده افسانه با او حال لب نازک دلش هموار میجو سراسی را که صاحبش فریب بنورینه پیکینه دشمن با او است کن بان خورشیدم از میان فرود بر آمد ازین کوه آه آب که خواهد خورد و خورم کمان گران شستم تخمین بر افکن از غدار خود و آب دل پشیمان میگرد و خور که میریزد کتا ز اما هتا که از دل میرود و آب	بساغر نقل در دلم شراب فریب روی تشنگ او خوردم ز لب دریده افسانه با او حال لب نازک دلش هموار میجو سراسی را که صاحبش فریب بنورینه پیکینه دشمن با او است کن بان خورشیدم از میان فرود بر آمد ازین کوه آه آب که خواهد خورد و خورم کمان گران شستم تخمین بر افکن از غدار خود و آب دل پشیمان میگرد و خور که میریزد کتا ز اما هتا که از دل میرود و آب
--	--

با سبزه خط از لب جان برآمده
 آه از ساد و خیمه حیوان برآمد
 خوش است از ساد و خیمه حیوان
 در نیمه وصل داغ
 دلوی که خالی از دست
 داند که من زود این جگر
 که یکبارگی کند و اما نماند

چون در این سن که در کار بود
 ای یار ساد و دود و کار بود
 چون در این سن که در کار بود
 ای یار ساد و دود و کار بود
 چون در این سن که در کار بود
 ای یار ساد و دود و کار بود
 چون در این سن که در کار بود
 ای یار ساد و دود و کار بود

غنای تو را بر سر من نهاده
 چون بوی گلستان در دلم نهاده
 دل من را در فضا لعل نهاده
 تا آنکه کشتن تو را بگویم نهاده
 در کمال جان و مال بر سر نهاده
 اینان غنای تو را بر سر نهاده

در حال صید بسته دود جان فایه چون شمع در خوشی کزیدن فایه بر دایع عشق پرده کشیدن فایه چون ناک بر دخت دود جان فایه خون خوردن و نجاک طعن فایه پناه را نهفته کشیدن فایه منصور را بدار کشیدن فایه گردن ز رهاط کشیدن فایه	سرشته تکار چو از دست رفت اکنون که شعله زوزجره سوزش ابرنگ نهان بخدا قیاب بست و بلند پیش چشم ان تیغ زمانه را بیک آب رحمست کل میکند پاله کشتی از بهار یک چون مرهم ز کمان گفت کوی حق صایب چو یار باد کمان بکشد
---	---

پیش رو میرانه کنج شایگان خسته بر زمین عجز چون بر کعبه خسته از دهن پر و نصدف چون معجزان خسته منشیا را چون قلم شمشیر بنان خسته از دهن در دور با قوت تو کمان خسته در غلط از قنیه بر آخر زمان خسته	نامه رو تو بر تو بر جهان ادا خسته پنجه زور و اوران فکر اندیشه خسته لوسر شهوار را در عهد سکر خسته خطری گمانت که نی در ناحق خسته چون کف خونین بکا کراه خون لعل خسته صبح حیران قیامت را نگاه کرم خسته
---	---

در لاله ها دعوی دل طوق عاج
 از تیغ حجب که درون شیران نهاد
 در کشتن تو را بر سر نهاده
 در کمال جان و مال بر سر نهاده
 اینان غنای تو را بر سر نهاده

در حال صید بسته دود جان فایه
 چون شمع در خوشی کزیدن فایه
 بر دایع عشق پرده کشیدن فایه
 چون ناک بر دخت دود جان فایه
 خون خوردن و نجاک طعن فایه
 پناه را نهفته کشیدن فایه
 منصور را بدار کشیدن فایه
 گردن ز رهاط کشیدن فایه
 سرشته تکار چو از دست رفت
 اکنون که شعله زوزجره سوزش
 ابرنگ نهان بخدا قیاب
 بست و بلند پیش چشم ان
 تیغ زمانه را بیک آب رحمست
 کل میکند پاله کشتی از بهار یک
 چون مرهم ز کمان گفت کوی حق
 صایب چو یار باد کمان بکشد
 نامه رو تو بر تو بر جهان ادا
 پنجه زور و اوران فکر اندیشه
 لوسر شهوار را در عهد سکر
 خطری گمانت که نی در ناحق
 چون کف خونین بکا کراه خون لعل
 صبح حیران قیامت را نگاه کرم

